

بگرفتند. تا هفتاد تن از صنّادید قُریش و از مهتران ایشان بگشتند و هفتاد تن دیگر بگرفتند. و در آن حال که کافران به هزیمت شده بودند، سیّد باز اندرونِ عَریش شد و بنشست و سعد ابن مُعاذ با جماعتی از انصار شمشیرها برکشیدند و پیامدند و بر درِ عَریش باز ایستادند و حراستِ سیّد همی کردند و اندیشه از آن می‌کردند که مگر کافران عودی کنند یا غدّری سازند.

و صحابه چون این هفتاد تن بگرفتند و از مهتران قُریش هفتاد تن دیگر بگشتند، آن‌گاه دست از کُشتنِ ایشان برداشتند و به غنیمت و به آوارِ ایشان مشغول شدند. سعد ابن مُعاذ چون چنان دید، او را ناخوش آمد و گراهیتی در وی پیدا شد. و سیّد بدانست و گفت «یا سعد، چرا گراهیتی در روی آورده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، این اوّل ظفری ست که مسلمانان را یافته‌اند بر کافران و من چنان دوست داشتمی که دست از کُشتنِ ایشان نداشتندی و به غنیمت مشغول نشدندی، تا صلابت و جدّ اهلِ اسلام جمله‌ی اهلِ عرب را معلوم شدی.»

پس سیّد بر وی ثنا و دعا کرد.

و جماعتی بودند اندر میانه‌ی قُریش که خویشانِ سیّد بودند — از قبيله‌ی بنی‌هاشم — که قُریش ایشان را به اِکراه آورده بودند. پس سیّد مُنادا بفرمود تا هر کجا یکی از ایشان بیند نکُشد و ایشان را همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سیّد. و به تخصیص، بفرمود تا هر کجا عبّاس ابن عبدالمطلب بیابند او را نکُشد و همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سیّد. و دیگر بفرمود تا هر کجا ابوالبختری ابنِ هشام را بیابند، او را نکُشد و بیاورند. و این ابوالبختری از مهتران قُریش بود.

و ابو حذیفه ابن عتبه مسلمان بود و از جمله‌ی مهاجر بود و در جنگِ بدر حاضر بود. چون دید که سیّد بفرمود که عبّاس — که عمّ وی بود — نکُشد و زنده بیاورند و پدر وی، عتبه، و عمّ وی، شیبه، و برادر وی، ولید کُشته بودند، چنان که از پیش گفته شد، عصبیتی در وی پیدا شد و گفت «یدران و برادرانِ ما همه کُشته شدند و عبّاس را چرا رها کنند؟ به خدای که اگر من او را دریابم، پاره‌پاره کنم و زنده رها نکنم.»

بعد از آن، این سخن به گوشِ سیّد رسید که ابو حذیفه چنین گفت. سیّد روی سویِ عمر کرد و گفت «یا عمر، شاید که ابو حذیفه چنین گوید و روا بود که رویِ عمّ من به شمشیر بزند؟»

عمر گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی تا بروم و وی را پاره پاره کنم.»

گفت «نه، یا ابو حفص — که ابو حذیفه این سخن نه از سر نفاق گفت.»

و خود در حال، پشیمان شد و تا زنده بود، پیوسته تَحَسُّر می خورد از آن کلمه که روز بدر گفته بود و می گفتی «همی ترسم از آن یک کلمه. الا که شهادت جبران کند.» یعنی الا که در غزا کشته شود. تا روزگارِ خلافتِ ابوبکر که وی را در قتالِ اهلِ رِدّه کشته شد و شهید شد.

و آن چه سیّد فرموده بود که ابوالبختری ابن هشام نکشند، سبب آن بود که تا در مکه بود، ابوالبختری، هرگز سیّد نرنجانیده بود و سخنی نگفته بود که موجب ایدای سیّد بود. و آن ابوالبختری از جملهی آنان بود که در نقضِ عهدِ قُریش سعی کرده بود و آن را باطل گردانیده بود و حکایتِ آن از پیش رفته است.

مُحَدَّر ابن ذیادِ بَلَوی — که از جملهی اَنصار بود — او را بیافت و گفت «سیّد تو را زینهار داده است و نهی کرده است از آن که کسی تو را بکشد. اکنون، بیا تا تو را به حضرتِ سیّد بَرَم!»

و با ابوالبختری یکی دیگر بود که رفیقِ وی بود و از مکه با وی آمده بود و گفت «اگر مرا زینهار دهی، رفیقِ مرا نیز زینهار ده تا بیاییم!»

مُحَدَّر گفت «نتوانم — که سیّد جز تو را هیچ کسِ دیگر اجازت نداده است و بیش از تو نفرموده است.»

ابوالبختری گفت «اکنون که رفیقم زینهار نمی دهی، من نیز نمی آیم.»

گفت «چرا؟»

وی گفت «از برای آن که در مرَوّت و حَمیّت روا نباشد خود را رهانیدن و صاحبِ خود را به دستِ خصمان باز دادن. و فردا زنانِ قُریش بنشینند و مرا عیب کنند و گویند که ابوالبختری که مردی پیر بود، تنِ خود برهانید و صاحبِ خود را به دستِ خصم باز داد.» پس ابوالبختری کُنیتِ خود برخواند و شمشیر برکشید و روی به وی نهاد.

چون وی دست بنداد، مُحَدَّر ابوالبختری بیفگند و وی را به قتل آورد. و به خدمتِ سیّد آمد و سوگند خورد به خدای و گفت «به آن خدای که تو را به راستی به خلق فرستاد که جهد کردم تا ابوالبختری دست بدهد، چنان که فرموده بودی وی را به خدمتِ تو آورم، ولیکن دست بنداد و با من به کارزار درآمد. آن وقت، به ضرورت، در آن قتال

افتادم و وی را بکُشتم.»

عبدالرحمان ابن عوف حکایت کرد و گفت اُمیّه ابن خَلَف با من دوستی داشت، چون در مکه بودم. و روز بدر وی را یافتم در وقتِ هزیمت که جایی ایستاده بود و دست بر سر گرفته بود. و من زرهی چند از کافران ستنده بودم و داشتم. و چون وی مرا بدید، گفت «یا عبدالرحمان، تو را هیچ افتد که این زره‌ها رها کنی و بیایی و مرا و پسرم را اسیر کنی — که تو را در فدای من چیزی بهتر از این حاصل شود.»

عبدالرحمان گفت من آن زره‌ها بینداختم و برفتم و دست اُمیّه ابن خَلَف و پسرش بگرفتم و می‌بردم. پس اُمیّه مرا گفت «یا عبدالرحمان، من هرگز روزی چنین ندیدم.» و از من می‌پرسید که «آن مرد که در مَصاف علامتِ وی پر شتر مرغ در سینه‌ی خود فرو برده بود کی بود؟»

من گفتم «حمزه ابن عبدالمطلب بود.»

آن‌گاه، گفت که «لشکر قُریش هیچ کس هزیمت نداد مگر وی. و این کارها همه امروز وی کرد.» دیگر گفت «یا عبدالرحمان، مرا و پسر مرا زینهار بخواه، تا هر چند که خواهی تو را اشتران نیکو بدهم!»

عبدالرحمان گفت من به دستِ راست اُمیّه داشتم و به دستِ چپ پسرش و به خدمتِ سیّد می‌بردم که زینهار ایشان بخوام و اشتران از ایشان بستانم. ناگاه، در میانه‌ی راه، لِلالِ حَبَشی اُمیّه ابن خَلَف را دید که دست در دستِ من نهاده بود و او را می‌بردم به خدمتِ سیّد. و این اُمیّه ابن خَلَف آن بود که به اوّل لِلال را بخریده بود و چون لِلال مسلمان شده بود، او را عذاب کردی. روز بدر که لِلال وی را بدید، فرصت یافت و خواست که انتقامِ خود از وی باز کند. شمشیر برکشید و گفت «اینک اُمیّه ابن خَلَف که سرِ کافران است. او را اسیر گرفتم و او را زنده رها نباید کردن.»

عبدالرحمان گفت من لِلال را گفتم «یا لِلال، اُمیّه اسیر من است و من او را زینهار داده‌ام و نشاید کُشتن.»

بعد از آن، لِلال می‌گفت «مرگِ لِلال باد اگر امروز اُمیّه ابن خَلَف را زنده رها کند!» و بانگ و فریاد برداشت و آنصار به یاریِ خود خواند و جمعی از آنصار بدو دیدند و به یاریِ وی آمدند. بعد از آن، لِلال ایشان را گفت «این اُمیّه ابن خَلَف است، سر همه‌ی کافران. و اصلِ همه‌ی شرها و مفسده‌های قُریش همه از وی بود. خونِ وی ریختن در مُقابله‌ی

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

کشتن این همه کافران است. ای شیرانِ خدای، این منافقِ کافر را زنده رها مکنید!»  
عبدالرحمان گفت هر چند که فریاد همی داشتم و تسکینِ خاطرِ بلال به دست می‌آوردم و با جمعِ انصار همی گفتم که «این مرد در زینهارِ من است و من وی را آمان داده‌ام، نشاید کشتن»، هیچ سود نمی‌داشت و بلال و انصار گردِ من درآمدند و مرا در حلقه گرفتند و من بلال را سخن‌های سخت می‌گفتم و زجر همی کردم و هر باری می‌گفت «مرگِ بلال باد اگر وی را زنده بگذارد!» و بعد از آن، کار به آنجا رسید که مرا در حلقه گرفتند و تیغها برکشیدند و بر اُمیّه ابنِ خَلَف همی راندند و من از پیش تیغ بازپس می‌رفتم و دفعِ آن از وی می‌کردم. ناگاه، از انصار، یکی دو تا شد و چنان که من ندیدم، تیغ بر ساقِ پسرِ اُمیّه زد، چنان که هر دو ساق از وی بیفتاد و جان بداد. اُمیّه چون چنان دید که پسرش به مرگ آمد، فریاد برآورد و گفت «زندگانیِ من بعد از وی به چه کار آید؟» و دیگر انصار حمله آوردند و اُمیّه از دستِ من بر بودند و پاره‌ای راه بردند و وی را برابرِ من پاره پاره کردند.

پس عبدالرحمان ابنِ عوف هر وقتی که این حکایت با مردم گفتم، به ظرافت گفتمی «رحمتِ خدای بر بلال باد که در روزِ بدر چنان حرکتی با من بکرد که اسیران از من بستند و من به طمعِ فداهای ایشان، زرها که از قَریش سته بودم بینداختم. آن وقت، با من نه اسیر مانده بود و نه زره و هر دو از من فوت شد.»

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز، پنج هزار فریشته از بهرِ نصرتِ دینِ اسلام حق تعالی بفرستاد. و ابن عباس گوید که مردی از بنی غفار مرا حکایت کرد که با رفیقم در غزا حاضر بودم در بدر و گفت که ما هر دو بر سرِ کوه بدر ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم تا هزیمت خود که را باشد و ما نیز برویم و آوار بیاوریم و غارتی چند بکنیم. و همچنین منتظر می‌بودیم تا ناگاه دیدیم چون ابرپاره‌ای سفید که از آسمان فرود آمد و آوازی از آن شنیدیم چون آوازِ رعد و همی گفت «أَقْدُمُ حَیْرُوم!»

پس رفیقِ من چون آن آواز شنید، زهره‌اش برتکید و از هیبتِ آن بیفتاد و جان بداد. و من نیز بترسیدم، چنان که نزدیک بود که من نیز هلاک شوم. لیکن به تکلفِ خود را باز گرفتم تا زمانی برآمد و آن‌گاه باز خود آمدم.

و بعد از آن، این حکایت با سید باز کردند. سید گفت «آن آوازِ جبرئیل بود که اسبِ

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

خود را می‌گفت یا حیزوم، بشتاب و لشکرِ اسلام در یاب و کافران را دمار از روزگار بر آرا!» و «حیزوم» نام اسبِ جبرئیل است.

و ابو اُسَید مالک ابن ربیعہ هم از اصحابِ بدر بود. بعد از آن که پیر شده بود و چشمهای وی خشک شده بود، می‌گفتی که «اگر نه از آن است که چشمهای من خشک شده بودی و نمی‌بینم، بیامدمی و شما را بنمودمی که در روزِ بدر لشکرِ فریشتگان که به نصرتِ اسلام و سید آمدند، از کدام درّه به درآمدند و با کافران کجا مَصاف دادند.»

و یکی دیگر هم از اصحابِ بدر حکایت کرد و گفت روزِ بدر که کافران به هزیمت می‌رفتند، من از قفای ایشان می‌رفتم و به هر که رسیدمی، قصدِ آن کردم که وی را بکشم. پیش از آن که تیغِ من به وی رسیدی، سرِ وی دیدمی که به زمین افتاده بودی و هیچ کس را ندیدمی که با وی جنگ می‌کردی. تا مرا یقین شد که ملایکه در قفای ایشان روی نهاده‌اند و ایشان را هلاک می‌کنند و ما خود ایشان را نمی‌بینیم.

و ابن عبّاس گوید که ملایکه در هیچ غزو به نفسِ خود جنگ نکردند و شمشیر نزدند، مگر در جنگِ بدر. و باقی در هر غزوی که حاضر شدند، یا عدّی بودند یا مدّی. و غزوِ بدر روزِ آدینه بود — هفدهمِ ماهِ رمضان. و اوّل کسی که در روزِ بدر کشته شد از مسلمانان، مهجع بود. و این مهجع مولایِ عمر بود. و دوم کسی که به قتل آمد، حارثه ابن سُراقه بود. و شعارِ اهلِ اسلام در روزِ بدر «أَحَدٌ أَحَدٌ» بودی و این کلمه گفتندی چون حمله بر کافران بردندی.

پس چون صحابه از قتال فارغ شدند و هر کس از کافران که می‌گرفتند گرفته بودند و هر کس که می‌گشتند کشته بودند، سید بفرمود تا از میانِ کشتگان، طلبِ ابو جهل باز کردند و فرمود که «اگر وی را باز نشناسید، زیرِ زانویِ وی نگاه کنید که آن جایگاه زخمی خورده است. و آن زخم سبب آن بود که وی یک روز با من به دعویِ همی دوید و من از وی بگذشتم. چون به وی رسیدم، پهلو به وی زدم و وی بیفتاد و زیرِ زانویِ وی مجروح گشت و هرگز اثرِ آن جراحت از وی نرفت و این ساعت هنوز به وی مانده است.»

پس صحابه برفتند و ابو جهل از میانِ کشتگان باز طلبیدند. و ابو جهل را زخم زده بودند و در میانِ کشتگان خفته بود.

معاذ ابن عمرو ابن جموح حکایت کرد از زخمِ ابو جهل و حدیثِ وی چنان بود که

### غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

چون قتال گرم شده بود و کافران هزیمت بر خود گرفته بودند و مسلمانان در قفای ایشان بودند و به قتل ایشان مشغول شدند، جماعتی از صحابه دیدم که ابوجهل را در میان گرفته بودند و می‌خواستند که وی را دستگیر کنند و نکشند. و پس من با خود گفتم که دشمن‌ترین دشمنانِ سید یکی ابوجهل بود، پس چرا باید که در چنین فرصتی وی را زنده رها کنند؟ و شمشیر برکشیدم و در میان حلقه شدم و آن‌گاه، به ساقِ ابوجهل زدم و او را همچون درختی بی‌بیخ از پای درافگندم.

عکرمه — پسرِ ابوجهل — چون بدید که من پدرِ وی بیفگندم، وی بر من حمله کرد و شمشیری بر دستِ چپِ من زد و دستم مجروح کرد. و بعد از آن، من به دستِ دیگر با کافران جنگ می‌کردم، تا مرا آن یک دست درد برخاست که از من درآویخته بود. بعد از آن، قوّت کردم و آن دست که از من درآویخته بود به یکبار از خود جدا کردم و به آن دست که مانده بود جنگ همی کردم.

و ابوجهل افتاده بود و ساقهای وی پی کرده بود. مَعُوذِ ابْنِ عَفْرَا در آمد — که از صحابه یکی وی بود — و شمشیر برکشید و به وی زد، چنان که رَمَقِ زیادت در وی نماند. و چون سید بفرمود که ابوجهل را طلب کنند از میان کُشنگان، عبدالله ابن مسعود برفت و پای بر گردنِ وی نهاد و گفت «ای دشمنِ خدای، دیدی که خدای تو را چه گونه خوار گردانید؟»

ابوجهل جوابِ وی باز داد و گفت «چرا من خوار باشم؟ بیش از آن نیست که مردی را بکشید. و مردان را چه عیب از کُشتن باشد؟»  
عبدالله ابن مسعود پای بر گردنِ وی نهاد.

ابوجهل می‌گوید «ای سیاه، عَجَبِ منزلتی ست که تو یافته‌ای — که چون تو سیاهی که گله می‌چرانیدی، به آنجا رسیدی که پای بر گردنِ چون منی نهی.»  
عبدالله ابن مسعود گفت «ای دشمنِ خدای، عزّتِ اسلام کارها چنین کند که چون تویی در زیرِ قدمِ چون منی خوار کند. و لیکن کار آن کار است که من این ساعت سرِ تو خواهم بُریدن و به حضرتِ سید بردن و سرِ تو با موی برگیرم و در خاک می‌کشم تا به خدمتِ سید برم و در کناره‌ی بساطِ وی درافگم، چون گویی.»

عبدالله ابن مسعود مردی ضعیف بود و چون سرِ ابوجهل بریده بود، به هزار جهد برگرفت و در خاک می‌کشید، تا به خدمتِ سید برد و بیفگند و گفت «یا رسول‌الله، این

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

سر آن دشمنِ خدای است — ابو جهل.

پس سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که خدای وعده‌ی خود راست کرد و دشمن خود را مقهور و مغذول کرد!»

و عکاشه ابنِ محصن شمشیری نیکو داشت در روزِ بدر و آن شمشیر به کافران می‌زد تا شکسته شد و شمشیری سخت نیکو بود. پس سید عصا که خود در دست داشت به وی داد و گفت «برو و به این عصا جنگ همی کن!»

عکاشه گفت من آن عصا از دستِ وی بستدم و چون در دست گرفتم و آن را بچُبانیدم، شمشیری گشته بود به هزار بار بهتر و نیکوتر از آن که من داشتم. پس، برگرفتم و به آن مَصاف می‌کردم، تا آن وقت که حق تعالی مسلمانان را نصرت داد. و بعد از آن، آن شمشیر را «عون» نام نهادم و همچنان در دستِ من بماند تا جمله‌ی غزاهای با سید کردم به آن.

و همچنان، در دستِ عکاشه بماند تا در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در قِتالِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید گشت.

و این عکاشه آن بود که سید روزی گفت «سواری هست که در عرب سواری چون وی نیست.»

صحابه گفتند «یا رسول الله، آن کیست؟»

گفت «عکاشه ابنِ محصن است.»

پس چون سید این سخن بگفت، رئیسِ قبیله‌ی بنی‌آسد حاضر بود، او را غیرت آمد و گفت «یا رسول الله، عکاشه مردی ست از ما.» و عکاشه از بنی‌آسد بود. پس سید گفت «از ماست، نه از شما.»

و عبدالرحمان ابن ابی بکر هنوز مسلمان نشده بود و در اسلام نیامده بود و در روزِ بدر با کافران بود و به مَصاف آمده بود. و ابوبکر چون وی را بدید، آواز داد و گفت «یا خبیث، به جنگِ مسلمانان آمده‌ای؟»  
وی گفت «آری.»

ابوبکر گفت «مالِ من کجا بردی؟»

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

او گفت «میان من و تو شمشیر است. چه جای مال طلب کردن است؟» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و مبارزت طلبید.  
ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر چون دید که پدر به جنگ وی آمد، نایستاد و پشت بداد و برفت.

پس چون از غزو فارغ شده بودند، سید بفرمود تا چاهی فرو بردند و کشتگان قریش جمله در آن چاه افگندند. و سید بر سر آن چاه رفت و گفت «ای کشتگان قریش که در این چاه درید، وعده‌ی خدای بدیدید که آن چه وعده کرده بود راست برآمد و شما را ذل و هلاکت و ما را عز و نصرت ارزانی داشت؟»

و روایتی دیگر گفته‌اند که چون کشتگان قریش در چاه افگندند، سید در میانه‌ی شب برخاست و بر سر آن چاه رفت و بیستاد و می گفت «یا عتبه ابن ربیع و یا شیبه ابن ربیع و یا ابوجهل ابن هشام و یا فلان ابن فلان —» و جمله‌ی مهتران قریش که کشته بودند، نام به نام، ایشان را همی خواند. و بعد از آن، گفت «ای قبیله و عشیره‌ی من، شما که در این چاهید، بد عشیره‌ای بودید و شما پیغامبر خدای به دروغ می‌داشتید و شما مرا از پیش خود براندید و دیگران مرا در پیش خود جای دادند و شما با من کارزار می‌کردید و دیگران مرا نصرت می‌کردند و شما مرا خلاف کردید. اکنون، بدیدید که وعده‌ی خدای راست است و مرا نصرت بداد و شما را مخدول و مقهور گردانید!»

چون سید در میان شب این خطاب با کشتگان همی کرد، صحابه بشنیدند. گفتند «یا رسول الله، مردگان را به نام همی خوانی؟»

سید گفت «ایشان بهتر از شما می‌شنوند، لیکن آن است که جواب باز نمی‌توانند داد.» و چون سید بفرمود تا آن کشتگان را در چاه افگندند، عتبه ابن ربیع مهتر لشکر قریش بود و او را به روی همی کشیدند و به کناره‌ی چاه همی بردند. ابوحدیفه — که پسر وی بود — مسلمان شده بود و چون دید که پدر وی چنان در خاک می‌کشیدند، تغییری در وی پیدا شد. سید ما آواز داد و گفت «یا ابوحدیفه، همانا که در تو تغییری پیدا شده است از بهر پدرت.»

گفت «یا رسول الله، تغییری من در حق پدر از بهر آن است که پدرم اهلیتی داشت و عقلی و فضلی تمام در وی موجود بود و به آن من امید چنان می‌داشتم که وی به اسلام درآمده



### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و خود را از ظلمت کفر برهانیدی. پس چون وی این توفیق نیافت، مرا دشخوار آمد. و تغیر من از این جهت است.»

و چون ابو حذیفه این سخن در خدمت سید بگفت، او را خوش آمد و وی را دعا و ثنا گفت.

چون سید از غزو فارغ شده بود در بدر، بفرمود تا هر چه غارت کرده بودند جمله جمع کردند. صحابه در آن اختلاف نمودند و بعضی از ایشان که مالها برگرفته بودند و به جمع آن مشغول شده بودند، گفتند که «این مال باید که از آن ما باشد، از برای آن که ما سعی برده‌ایم و این مال را جمع آورده‌ایم و اگر نه ما برمی‌گرفتیم، هیچ کس به آن نمی‌پرداخت که آن را برگیرد و آن وقت، ضایع شدی جمله.» و بعضی دیگر که به قتال مشغول بودند و باز غنیمت نمی‌پرداختند که جمع کنند، گفتند «ما اولاتریم به این مالها. از برای آن که ما قتال می‌کردیم و کفار را از سر ماها می‌بردیم و شما را برمی‌گرفتید.» و جماعتی دیگر بودند از انصار که حراست سید می‌کردند و به آن مشغول بودند. گفتند که «شما اولاتر نیستید به این مالها. از برای آن که ما نیز می‌توانستیم که قتال کنیم و چون کافران مُنَهَزِم شدند و مالها انداخته بودند، می‌توانستیم برگرفتن. لیکن حراست سید از آن فاضل‌تر بود و فاضل‌تر می‌دانستیم و به هیچ چیز دیگر مشغول نشدیم.»

عباده ابن صامت گفت چون ما همه خصومت و اختلاف نمودیم در آن مالها، حق تعالا حکم آن از دست ما بیرون کرد و سورت «انفال» در میانه فرورستاد. و بعد از آن، سید به موجب حکم «قرآن»، غنیمت میان صحابه قسمت کرد و هیچ یکی بر یکی تفاضل ننهاد. الا آن که شمشیری سخت نیکو بود در میان آن غنایم و ارقم ابن ابی ارقم آن شمشیر از سید به ثنا بخواست و سید به وی بخشید. آن شمشیر، به تخصیص، به وی داد و باقی متساوی قسمت کرد.

پس چون سید از قسمت غنایم فارغ شد، عبدالله ابن رواحه و زید ابن حارثه از پیش به مدینه فرستاد تا بشارت فتح بدر به مدینه برند.

و اسامه ابن زید حکایت کرد که چون پدرم — زید — به مدینه رسید به بشارت فتح بدر، ما در حال از دفن رقیه — دختر سید — بازگردیده بودیم. و رقیه زن عثمان بود. و عثمان از بهر رنجوری رقیه، در مدینه بازمانده بود و به غزو بدر نرفته بود. پس چون پدرم

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

— زید — برسید و بشارت داد، جمله‌ی خلائقِ مدینه بر سرِ وی گرد آمدند و بعضی باور نمی‌کردند و بعضی می‌کردند. چون پدرم گفت که «عُتْبَه و شیبیه و ابوجهل و فلان و فلان جمله بکُشتند و مهترانِ قُریش جمله کُشته شدند» و جمله برمی‌شورد و گرفتگان نیز همچنین یک به یک برمی‌شورد، مردمِ مدینه همه تعجب کردند و می‌گفتند که «این خود چون تواند بودن؟ — که ایشان دست و پای بیسته بود؟» و از این جنس سخن‌ها همی گفتند.

تا روزِ دیگر که سیّد به مدینه رسید و مردم جمله به استقبالِ وی بیرون آمدند. چون مهترانِ قُریش بدیدند اسیر کرده، بعضی غل بر گردن نهاده و بعضی بر پای نهاده، بعد از آن ایشان را همه یقین شد که پدرم راست گفته است. پس خلقِ مدینه همه برفتند و سیّد را تهنیت می‌کردند و همچنین، صحابه که در بدر با وی بودند یک به یک تهنیت می‌کردند.

بعد از آن، یکی از اصحابِ بدر گفت «ای اهلِ مدینه، ما را تهنیت از بهر چه می‌کنید؟ — که این فتح نه به مردیِ ما بود.»  
بعد از آن، از وی پرسیدند که «چون بود؟»

گفت «من دیدم که کافران را سر از تن جدا می‌شد و هیچ کس را نمی‌دیدیم که شمشیر می‌زد. و بعضی کافران می‌دیدم که بر مثالِ اشترانِ بُختی که افتاده و دست و پای بسته. پس ما چون ایشان را چنان می‌دیدیم، می‌رفتیم و کارد در حلقِ ایشان می‌راندیم و سرِ ایشان از تن جدا می‌کردیم.»

چون وی این سخن بگفت، سیّد تبسمی بکرد و گفت «راست می‌گوید — که آن فریشتگان بودند که دست و پای ایشان را می‌بستند و ایشان را می‌افگندند تا مسلمانان می‌رفتند و ایشان را می‌کُشتند.»

و از جمله‌ی اسیران که گرفته بودند، دو تن در راه صحابه ایشان را بکُشتند و باقی به مدینه آوردند. و از آن دو تن، یکی نضر ابن حارث بود که همیشه سیّد رنجانیدی و مُعارضه غودی با وی در «قرآن»: در مقابله‌ی قصصِ انبیا، قصّه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عجم با قُریش گفتی و حکایت کردی. چون به وادیِ صَفرا رسیدند، مُرتضا علی شمشیر برکشید و گردنِ وی بزد. و یکی دیگر عقبه ابن ابی مُعیط بود. از بهر آن که چون به وادیِ صَفرا رسیدند، سیّد بفرمود تا وی را بکُشتند. و گویند که هم مُرتضا علی او را

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

بگشت. و این عقبه خبیثی بود از خبیثانِ اهلِ شرک و پیوسته در مکه سید را رنجانیدی و در حقّ مسلمانان خُبثها کردی.

و چون سید بفرمود تا وی را بکشند، گفت «یا محمد، عیال و فرزندان من به کی باز می‌گذاری؟»

سید جواب داد که «به آتشِ دوزخ.»

پس چون سید به یک منزلی مدینه رسید، یکی بود از انصار و نام وی ابوهند بود و بنده‌زاده بود و وی را آزاد کرده بودند و حجاجی سید کردی. چون بدانست که سید خواهد رسیدن، یک خیکِ بزرگ چنگال بگرد و برگرفت و به پیشِ سید بازرفت و آن چنگال پیشِ سید بنهاد. و سید روی بازِ انصار کرد. گفت «ابوهند یکی از شماست. باید که با وی نکاح کنید و وی را زن دهید و از وی زن خواهید!»

انصار بعد از آن، وی را زن دادند و از وی زن خواستند و ننگ نداشتند.

و سوده بنت زَمعه — که زنِ سید بود — حکایت کرد و گفت که چون سید از غزو بدر باز مدینه آمد و اسیران به مدینه آوردند، من به تعزیتِ بعضی از انصار رفته بودم که ایشان را در غزو بدر کشته بودند. و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب نیامده بود. و چون به خانه‌ی سید باز آمدم، سُهیل ابن عمرو دیدم که در گوشه‌ای از حُجره‌ی سید بازداشته بودند و هر دو دستِ وی باز گردن بسته بودند. و سُهیل ابن عمرو از مهترانِ قریش بود و خویش من بود. پس چون وی را چنان دیدم، گفتم «چرا چنان مردان مُردی تا باری تو را به این رسوایی ندیدی؟» و این از بهرِ آن گفتم که از بهرِ وی عظیمِ غمناک شدم. گفتم «اگر تو را کشته بودندی، بهتر بودی که تو را به این فضیحتی رسوا کرده‌اند.»

پس سید آواز من بشنید و گفت «یا سوده، با خدای و رسولِ وی شاید که خیانت کنند و سخن چنین از سرِ تعصّب با دشمنانِ وی گویند؟»

سوده گفت به استغفار در آمدم و گفتم «یا رسولِ الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که نه با خود بودم چون این سخن می‌گفتم. از بهرِ آن که چون سُهیل بدیدم که وی را دست باز گردن بسته است، عصبیتِ خویشی مرا غلبه کرد و آن سخن از من برآمد. و اکنون، مرا عفو کن!»

و مُصعب ابن عمیر در روزِ بدر عَلمدارِ سید بود و برادرِ وی — ابو عزیز ابن عمیر — کافر بود و در بدر با کافران بود و عَلمدارِ کافران بود. چون کافران را اسیر کردند، یکی از

انصار در قفای وی افتاد و او را اسیر کرد. و برادرش — مُصَعَب — بر وی بگذشت و دید که وی را اسیر کرده بودند و بعد از آن، به آن مردِ اَنْصاری گفت که «این مرد که گرفته‌ای دستِ وی سخت بیند، نباید که از تو بگریزد — که مادرش مالِ بسیار دارد و چون بشنود که وی را اسیر کرده‌اند و گرفته‌اند، مالِ بسیار بفرستد و وی را باز خرد.»

ابوعزیز چون این سخن از برادرِ خود — مُصَعَب — بشنید، بخندید و گفت «این چه وصیّتی ست که تو در حقِّ من می‌کنی؟ چون شَفَقَتی نمی‌کنی، باری غمزی مکن!»  
مُصَعَب گفت «تو برادرِ من نیستی — که برادرِ من آن کس است که هر دو دستِ تو می‌بندد.» یعنی آن مردِ اَنْصاری.

پس چون او را به مدینه آوردند و اهلِ مکه فدایِ اسیران بفرستادند، مادرِ ابوعزیز پرسید که «بیشتر فدا که اهلِ مکه فرستادند از بهر اسیران خود چند بود؟»  
گفتند «چهار هزار درم.»

بعد از آن، وی نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابوعزیز را باز خرید.

و اوّل کسی که بعد از واقعه‌ی بدر خبر به مکه برد حَیْثَمَان ابنِ عبدالله خُزاعی بود. و چون به مکه رفت، اهلِ مکه گفتند «چه خبر داری؟»  
گفت «عُتْبَه و شَیبَه و ابوجهل ابنِ هشام و اُمیّه ابنِ خَلَف و زَمعه ابنِ اَسود و ابوالبختری ابنِ هشام و فلان و فلان، جمله کشته شدند —» و مهترانِ قُریش جمله برمی‌شمرد.

صَفْوَان ابنِ اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بود. چون چنان بشنید، گفت «این مرد را زنجیر برنهد که دیوانه است و از وی باز پرسید که صَفْوَان ابنِ اُمیّه چه باش کردند؟ زنده است یا نه؟» یعنی که اینها همه از سرِ جنون و گزاف می‌گویند و این نیز بگوید و همه کس دانند که مُحَال می‌گویند این خبر که وی می‌گوید.

بعد از آن، از وی پرسیدند که «صَفْوَان ابنِ اُمیّه چه باش کردند؟»

گفت «بر من استهزا می‌کنید؟ اینک صَفْوَان ابنِ اُمیّه که نشسته است در حجرِ خانه‌ی کعبه، لیکن پدرِ وی و برادرش — هر دو — دیدم که ایشان را بکُشتند.»  
صَفْوَان ابنِ اُمیّه برخاست و وی را بزد و زجرِ بسیار بکرد.

و ابورافع — که مولایِ سیّد بود — حکایت کرد و گفت که من خدمتِ عَبّاس می‌کردم

و زن وی — مادر فضل — و اهل بیت وی جمله در اسلام آمده بودند، لیکن عباس دل‌نگاه داشت قومی می‌کرد و اسلام ظاهر نمی‌کرد. و از قریش، هیچ کس همچندان وی مال نداشت و مال عباس در جمله ی قبایل متفرق بود و هر چیزی به دست کسی بود، یا به قرض یا از جهت تجارت. و روز بدر، قریش او را با خود برده بودند.

ابورافع گفت من به در خانه‌ی زمزم نشسته بودم و از بهر کاری دلمشغول بودم. و ابولهب چون خبر واقعه‌ی قریش بشنید، عظیم غمناک و اندوه‌گن شد و خود با جماعتی دیگر برخاست و به در خانه‌ی زمزم آمد و بنشست و حال واقعه‌ی قریش می‌گفتند با یکدیگر. و بعضی می‌گفتند که «این حال محال باشد.» و بعضی می‌گفتند که «راست است.» در این حال، ابوسفیان ابن حارث که با قریش بود برسد. ابولهب گفت «خبر درست وی داند.» و وی را بر خود خواند و احوال از وی می‌پرسید و می‌گفت که «خبری بگوی!»

گفت «چه گویم؟ در حال که روی به روی لشکر محمد آوردیم و با ایشان مصاف در پیوستیم، همانا که دست و پای ما در بستند و چشمهای ما بدوختند که نه با ایشان جنگی و قتالی توانستیم کردن و نه از پیش ایشان توانستیم گریختن. پس چون حال چنان بود، پشت بدادیم و هزیمت بر خود گرفتیم و ایشان در قفای ما نهادند و همچون گوسفند، هر که را خواستند می‌گرفتند و می‌کشتند و هر که را می‌خواستند می‌گرفتند و دست و پای در بند می‌کشیدند. و این همه سبب آن بود که چون ما به نزدیک لشکر محمد رسیدیم، چهار هزار سوار سپیدپوش دیدیم که همه بر اسبهای ابلق نشسته بودند و تیغها کشیده بودند و روی در ما نهاده بودند، چنان که اگر لشکر روی زمین جمع شدند، با آن سواران بر نیامدندی.»

ابولهب چون این سخن از ابوسفیان بشنید، دلتنگی وی زیادت شد. گفت «آیا گویی که آن سواران کی بودند؟»

ابورافع گفت من آن سخن می‌شنیدم و آواز دادم که «ایشان فریشتگان بودند که از آسمان به یاری محمد آمده بودند و به یاری لشکر وی.»

ابولهب چون این سخن بشنید، برخاست و تپانچه‌ای در روی من زد و خشم گرفت. بعد از آن، من با وی به خصومت درآمدم و من مردی ضعیف و او مرا بر زمین زد و بر سر من نشست و مرا می‌زد، چنان که مرا بخواست کشتن. و از مردان عباس هیچ حاضر

نبودند که به یاری من آمدندی.

و بعد از آن، مادر فضل — زن عباس — را خبر شد که ابولهب مرا به آن صفت می زند، چوبی برگرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سر ابولهب زد و سر ابولهب بشکست و گفت «ای ملعون، از بهر آن که عباس حاضر نیست، تو غلام وی بخواهی کشتن؟» ابولهب شرمسار و خجل برخاست و دست بر سر گرفت و باز خانه شد. و هنوز یک هفته نبود که آبله برآورد و بمرد. و سه روز مرده نهاده بودند تا بگنجد و خویشان وی هیچ یکی به نزدیک وی نمی رفتند و می گفتند که «رنج وی به ما سرایت کند.» بعد از سه روز، حمّالان به کرا برگرفتند و او را از مکه بیرون بردند و بر سر راه گوری بکنند و وی را در گور افکندند. از بهر آن که چنان گنده شده بود که هیچ آفریده ای در آن نزدیکی نمی توانستند شدن که وی را در گور نهادی و دفن کردی. پس قریش که خویشان وی بودند، از دور باز ایستادند و سنگ در گور ابولهب می انداختند تا گور وی پر از سنگ کردند. (و این ساعت، هنوز آن سنت میان مردم مانده است و هر کس که به آن راه می گذرد، سنگی به گور وی می اندازد.)

پس چون خبر واقعه ای که به قریش رسیده بود به مکه آوردند، در هر سرایی از آن ایشان نوحه آغاز کردند و مصیبتی بنهادند. روز دیگر، گفتند که «نوحه نباید کردن — که باز گوش محمد رسد و اصحاب وی بر ما شادکامی کنند.» و همه بر این اتفاق کردند و زنان خود را از گریستن و نوحه کردن نهی کردند.

و چند روز برآمد و هیچ کس نمی یارست گریستن به ظاهر. و اسود ابن مطلب سه پسر داشت و هر سه در روز بدر به قتل آورده بودند و نام ایشان زمعه ابن اسود و عقیل ابن اسود و حارث ابن زمعه ابن اسود بود. و پدر ایشان پیر بود و از غایت پیری، چشم وی به خلل آمده بود. چون قریش نهی کردند از نوحه کردن از بهر کشتگان بدر و اسود نیز به موافقت قریش، اگر چه آتش فراق فرزندان در دل وی مشعله می زد، او نیز نوحه نمی کرد. و شبی بشنید که زنی نوحه همی کرد و می گریست. غلام خود را گفت «برو و ببین که مگر قریش نوحه کردن دستوری داده اند، تا من نیز ساعتی نوحه کنم — که نزدیک است که دلم بسوزد و پاره گردد.»

پس غلام وی برفت که ببیند که آن نوحه خود از کجاست. چون برفت، زنی را دید که اشتری از وی غایب شده بود و از بهر آن اشتر نوحه همی کرد و می گریست. غلام بیامد و

## حکایتِ فدا فرستادنِ قُرَیش

حکایت باز کرد.

اَسود ابن مُطَّلَب چون این سخن از غلامِ خود بشنید، فریاد از نهادِ وی برآمد و گفت: «این زنی ست که از بهرِ اشتری که گم کرده است نوحه و زاری همی کند. و از بهرِ چه مرا که سه پسر به قتل آورده‌اند خاموش نشسته‌ام و به تکلفِ خود را از گریستن باز می‌دارم؟» آن‌گاه، گریستن آغاز کرد و می‌گریست تا آفتاب فراخ برآمد و خواب در چشمِ وی نیامد.

و در لشکرِ اسلام، در روزِ بدر، سه تن بودند که سوار بودند: یکی زُبَیر ابن عَوَّام و دوم مقداد ابن عمرو و سوم مَرثَد ابن اَبی مَرثَد غَنَوی. باقی یا پیاده جنگ می‌کردند یا اشتر سوار بودند. و جملگی ایشان سیصد و سیزده بودند و هشتاد و سه تن از مهاجر بودند و باقی از انصار. و از جمله‌ی ایشان، چهارده مرد شهید شدند — شش از مهاجر و باقی از انصار.

و از کُفَّارِ قُرَیش که روزِ بدر به جنگِ سیّد آمدند، هفتاد تن کشته شدند و هفتاد تن اسیر شدند. پانزده تن از کُفَّارِ مُرتضَا علی کُشت و باقی حمزه و دیگران. و سیّد آخرِ رمضان و اوّلِ شوّال از غزوِ بدر فارغ شد.

## حکایتِ فدا فرستادنِ قُرَیش

و چون قُرَیش مواضعه کردند که فدایِ اسیرانِ خود بفرستند زود، در میانِ ایشان جوانی بود بازرگان و مالی بسیار داشت و مردی زیرک بود و به ظاهر ایشان را گفت «مَصْلَحَتِ چنین است که شما می‌گویید، ولیکن تعجیل نباید کرد.» و خود از پیشِ ایشان برخاست و به خانه‌ی خود رفت و چهار هزار درم برکشید و به پنهانِ قُرَیش، روی در مدینه نهاد و آن درم با خود ببرد.

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بود، سیّد صَحابه را گفت که فلان جوانِ زیرک خواهد رسیدن و فدایِ پدرِ خود خواهد آوردن. و نامِ این جوانِ مُطَّلَب بود و نامِ پدرِ وی

### حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش

ابووداعه گفتندی. و سید نام وی و نام پدر وی با صحابه بگفته بود. پس چون ساعتی برآمد، آن جوان در رسید و چهار هزار درم بیاورد و پیش سید فرو ریخت و پدر خود را بازخريد و او را برگرفت و زود باز مکه برد. قُریش چون وی را بدیدند که رفته بود و پدر خود را بازخریده بود و باز پس آورده بود، یکدیگر را ملامت کردند که «از بهر چه توقّف می کردیم و فدای اسیران خود زود نفرستادیم؟» پس ایشان در خود افتادند و فداها راست کردند و بفرستادند و اسیران خود بازخریدند.

و سُهیل ابن عمرو — که حکایتِ وی از پیش رفت — از جمله ی اسیران بود. و این سُهیل مردی زبان آور بود و فصاحتی عظیم داشت. چون در مکه بود، مردم را جمع کردی و در حق سید سخن بد گفتی. چون وی را اسیر کردند، در مدینه اش بازداشتند. و عمر گفت «یا رسول الله، اگر مرا دستوری دهی، تا بروم و دندان های سُهیل ابن عمرو بکنم و زبان وی از دهن بیرون کشم و ببرم، تا بعد از این در هیچ محفل سخن بد نتواند گفتن در حق تو.»

پس سید گفت «ای عمر، من روا ندارم که کسی را مُتله کنم — که اگر من روا دارم، حق تعالا نیز روا دارد که با من همچنان کنند.» دیگر گفت «ای عمر، چه دانی؟ — که سُهیل ابن عمرو هم به این زبان که ما را بد گفته است، روزی بیاید که محفل سازد و ما را ثنا گوید و مذمت دشمنان ما کند.»

و این سخن سخنی غیبی بود که سید بگفت و از حال وی خبر باز داد و به نور نبوت بدانست که سُهیل ابن عمرو به اسلام در خواهد آمدن و در اسلام صادق باشد و در مجلسی و محفلی که بهتر به کار باید، عذر گذشته باز خواهد و سخن خیر بگوید و مدح و ثنای سید کند و تقویت دین اسلام بدهد.

و ابوسُفیان ابن حرب را پسری بود نام وی عمرو و او را نیز اسیر کرده بودند و پسری دیگر داشت او را کُشته بودند و چون قُریش فداها بفرستادند و اسیران خود را بازستند، ابوسُفیان از بهر پسر خود — عمرو — هیچ نفرستاد. و او را گفتند که «تو چرا هیچ نمی فرستی؟»

گفت «پسری را بکُشتند و پسری دیگر فدا فرستم، آن وقت دو غبن باشد. من این نکنم. اگر پسر در دست ایشان است، گو باش تا وقتی که ایشان خواهند.»



### حکایت فدا فرستادن قریش

بعد از مدتی، یکی از انصار از بهر عمره به مکه آمد. و عهد قریش با مسلمانان چنان بود که هر کس که از مسلمانان به مکه روند از بهر حج یا عمره، او را متعرض نشوند و هیچ نگویند. پس انصاری پنداشت که ایشان هم بر سر آن عهدند. چون وی به مکه درآمد، ابوسفیان او را بگرفت و محبوس کرد از بهر پسر خود.

پس چون خبر به مدینه رسید که آن مرد انصاری را بگرفتند، خویشان وی پیش سید آمدند و شفاعت کردند تا عمرو — که پسر ابوسفیان است — دستوری دهد تا برود و انصاری باز پس فرستند. سید از بهر دل ایشان، پسر ابوسفیان را دستوری داد و او را باز مکه فرستاد. و ابوسفیان چون پسرش باز مکه رسید، انصاری را دستوری داد و او را باز مدینه فرستاد.

و از جمله ی اسیران که گرفته بودند، یکی ابوالعاص بود — داماد سید — که زینب — دختر سید — در خانه ی وی بود. و این ابوالعاص هنوز به اسلام نیامده بود و با قریش در بدر بود از جهت جنگ با مسلمانان و او را نیز اسیر کردند. و از جمله ی مشاهیر قریش بود و مردی بازرگان بود و به امانت و کفایت معروف بود در میان قوم، چنان که اعتقاد اهل مکه را به وی بود و مالها جمله به وی سپردندی. و سبب تزویج وی با زینب آن بود که ابوالعاص خواهرزاده ی خدیجه بود و خدیجه او را به جای فرزندی داشتی و خدیجه از سید التماس کرده بود که زینب به وی دهد و سید در هیچ باب مخالفت خدیجه نکردی و چون او التماس این بکرد، سید زینب را به ابوالعاص داد. و این پیشتر از وحی بود. و سید در آن وقت، دختری دیگر داشت که نام وی رقیه بود و نکاح کرده بود و به پسر ابولهب داده بود. پس چون وحی آمد، خدیجه و دختران ایمان آوردند و ابوالعاص و عتبه — پسر ابولهب — ایمان نیاوردند و هم بر کفر می بودند. و چون سید آغاز دعوت کرد و مردم را به راه حق می خواند، ایشان — یعنی قریش — به عداوت و مخالفت وی بیرون آمدند و مکاید بسیار از هر نوع پیش گرفتند و به هر طریق می کوشیدند تا وهنی در کار وی آورند یا تفرقه ای از آن خاطر وی به دست آورند. و یک روز بنشستند و با همدیگر مشورت کردند و گفتند که «محمد از کار دختران خود فارغ شده است و او را کاری نیست که به آن مشغول شود، تا لاجرم این دعوت و دعوتگری پیش گرفته است و ما را پیوسته می رنجاند. اکنون، طریقی می باید ساختن که این دختران وی باز گردن وی افکنیم تا وی را از مشغله ی ایشان پروای آن نباشد که کاری دیگر کند.» و چون این سخن

### حکایت فدا فرستادن قُریش

بگفتند، برخاستند و اول پیش ابوالعاص رفتند که زینب در خانه‌ی او بود و گفتند «ای ابوالعاص، هر دختر که تو را باید از مهتران قُریش، ما او از بهر تو بخواهیم و به زنی به تو دهیم و تو زینب — دختر محمد — رها کن و طلاق ده!»

ابوالعاص گفت «معاذ الله که من از وی مُفارقت کنم یا دیگری بر وی اختیار کنم. این خود مُحال است که شما می‌گویید و بیش از این که گفتید، هیچ دیگر مگویید — که اگر سخنی دیگر گویند، من سخن شما نشنوم و به خصمی شما بیرون آیم.»

چون از پیش وی نومید بازگشتند، برخاستند و به پیش عتبه رفتند و ابولهب وی را گفت «ای عتبه، از دختران قُریش هر کدام که خواهی، ما از بهر تو بخواهیم و تو رقیه — دختر محمد — از خانه بیرون کن!»

بعد از آن، عتبه به قول ایشان فریفته شد و گفت شما دختر فلان از بهر من بخواهید تا من وی را به در کنم و وی را طلاق دهم.

ایشان برفتند و آن دختر از بهر وی بخواستند و عتبه به آن سبب، رقیه را طلاق داد. و حق تعالی میان رقیه و عتبه حجاب افکنده بود و چندان وقت که رقیه در خانه‌ی عتبه بود، با وی نزدیکی نتوانست کردن و نکرده بود. و این کرامتی بود که حق تعالی کرده بود تا رقیه از قید عتبه بیرون آید و زین عثمان شود.

باز آمدیم به حکایت ابوالعاص:

پس چون وی را در غزای بدر اسیر کردند و او را به مدینه آوردند، پس چون مکیان فدای اسیران خود می‌فرستادند و ایشان را بازمی‌خریدند، زینب — دختر سید که زن ابوالعاص بود — فدای شوهر خود را بفرستاد و در میانه‌ی فدایی که فرستاده بود، عقدی گردنبد بود از آن وی که مادر او — خدیجه — چون وی را به خانه‌ی شوهر می‌فرستاد، به وی داده بود. و چون سید چشم بر آن گردنبد افتاد، بشناخت و رقتی عظیم در وی پیدا شد. آن‌گاه، صحابه را گفت که «ابوالعاص رها کنید و فدای وی به وی باز دهید!»

ایشان گفتند «یا رسول الله، حکم تو راست.»

ابوالعاص را رها کردند و فدای وی به وی باز دادند.

و سید با ابوالعاص قرار داد و شرط کرد که چون باز مکه رسد، زینب را باز مدینه آورد. و سید از بهر این کار، غلام خود — زید ابن حارثه — با وی بفرستاد و یکی دیگر از انصار. و سید ایشان را گفته بود که «در بیرون مکه، جایی بنشینید تا ابوالعاص به

### حکایت فدا فرستادن قُریش

پنهان قُریش، زینب به آنجا فرستند. و شما در صحبتِ وی باشید و وی را به مدینه آورید!»  
پس چون ابوالعاص به مکه باز آمد، ترتیبِ زینب کرد و از بهرِ وی هودجی بساخت و او را در آن نشاند و برادرِ خود — کِنانه ابن ربیع — همراهِ وی کرد تا وی را به بیرونِ مکه آورد و به دستِ زید ابن حارِثه سپرد.

چون زینب را به راه کردند، قُریش را خبر شد و از دنباله‌ی وی بیرون شدند تا رها نکنند که وی را به مدینه برند. و اوّل کسی که به وی رسید، پسرزاده‌ی مُطَلَب بود و نامِ وی هَبَّار ابن اَسود ابن مُطَلَب بود.

و زینب به هودج درنشسته بود. چون این هَبَّار برسد، تهدید کرد و نیزه‌ای که در دست داشت به گوشه‌ی هودج زد و زینب حامله بود و بترسید و حمل از وی جدا شد.  
بعد از آن، دیگر قُریش درآمدند. و کِنانه — برادرِ ابوالعاص — که همراهِ زینب بود، چون چنان دید، دانست که قُریش سرِ خصومت و بی‌ادبی دارند و بی‌حُرمتی خواهند کرد. پس زمامِ اشترها کرد و جعبه‌ی تیر که داشت پیشِ خود فرو ریخت و روی در قُریش کرد و گفت «به خدای که هر کی به نزدیکِ من آید و آن هودج، وی را به تیر بزنم.»

پس جمله باز پس ایستادند و نزدیکِ وی نیارستند آمدن.

بعد از ساعتی، ابوسُفیان ابن حَرَب با جماعتی از اشرافِ قُریش رسیدند. و ابوسُفیان چون دید که خصومت خواهد بودن، کِنانه را گفت «ای کِنانه، ساعتی تیر مینداز تا من با تو سخن گویم!»

کِنانه گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

پس ابوسُفیان نزدیکِ کِنانه شد و گفت «ای کِنانه، تو می‌دانی که میانِ ما و آنِ مُحَمَّد چون است و هنوز دیک بود که این مُصیبت‌ها در خانه‌ی ما افگند و تو این ساعت، به روزِ روشن، دخترِ وی از مکه بیرون می‌بری. و عرب چون این حال بشنوند، حمل به ضعف و عجزِ ما کنند و گویند ببینید که قُریش چه گونه بددل شده‌اند که دخترِ مُحَمَّد به روزِ روشن، بی‌سپاهی، از مکه به در بردند به جانبِ مدینه و ایشان را یارایِ آن نبود که سخنی گفتندی یا منعی کردند. و اگر نه، ما را حاجت نیست به آن که دخترِ مُحَمَّد در مکه محبوس کنیم، زیرا که کینه‌ی ما با مُحَمَّد به این قدر اندوخته نگردد. لیکن دل‌نگاه‌داشتِ قوم را، مصلحت آن است که تو او را بازِ مکه آوری و چند روز صبر کنی تا

### حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش

مردم از سخنِ وی فارغ شوند، آن گاه اگر خواهی که وی را از مکه بیرون بری، بیرون بر و هر جای که خواهی فرستاد بفرست.»

کِنانه گفت «شاید.» و زِمَامِ اشترِ زینب بگرفت و بگردانید و باز مکه آورد. و بعد از چند روز که بگذشت و مردم از حدیثِ وی فارغ شدند و خاموش شده بودند، پس شبی چنان که قُریش را خبر نبود، او را از شهر بیرون آورد و آن جایگاه که زید ابن حارِثه نشسته بود برسانید و زینب را به وی سپرد و خود باز مکه آمد. و چون ابوسُفیان این مُصالحه با کِنانه کرد و قُریش باز پس گردیدند، هند — دخترِ عتبه ابن ربیع — که پدرش و برادرش هر دو در بدر کشته شده بودند، سرزنشِ قُریش کرد و گفت «روزِ بدر جنگ بایستی کردن با محمد و اصحابِ وی، نه امروز با زنی. عَجَب است که شما را شرم نمی باشد که همه سر و ریش برگرفتید و از بهر زنی از مکه به در آمدید.»

پس چون زید ابن حارِثه زینب را به مدینه آورد و آن حکایت باز کرد پیشِ سید که رفته بود، بعد از آن لشکری ترتیب کرد و به مکه فرستاد و ایشان را وصیت کرد که «اگر هَبَّار ابنِ اسود را دریابید، او را به آتش بسوزانید!» و چون پاره‌ای راه رفته بودند، مرد از دنباله‌ی ایشان بفرستاد که «اگر هَبَّار ابنِ اسود را بیابید، او را مسوزانید و اگر چه من فرموده بودم — که به جز خدایِ روا نیست خلق را به آتش عذاب کردن. لیکن اگر وی را بیابید، او را بکشید!»

پس زینب در مدینه بماند پیشِ سید و ابوالعاص در مکه بماند، تا چند مدّت بر این حال برآمد. بعد از آن، اتفاق افتاد و ابوالعاص از شام می آمد، از بازرگانی، و نعمتِ بسیار داشت از آن خود و از آن قُریش. چون به صوبِ حجاز رسید، لشکرِ سید او را بگرفتند و هر چه داشت، جمله از وی بستند و قصدِ کشتنِ وی کردند و نتوانستند.

پس چون لشکر از قفای او بازگردیدند، ابوالعاص در شب، پنهان، به مدینه آمد و کس به پیشِ زینب فرستاد و زینهار خواست. و زینب وی را زینهار داد و در شب او را جایی پنهان کرد و خبرِ سید نکرد. و روزِ دیگر، چون سید در مسجد آمد و نماز کرد، زینب از صُفّه‌ی زنان آواز داد و گفت «ای مسلمانان، بدانید که من ابوالعاص را زینهار دادم.»

سید روی باز صحابه کرد و گفت «شنیدید آن چه من شنیدم؟»

## حکایت فدا فرستادن قُریش

گفتند «بلی — یا رسول الله.»

بعد از آن، سید سوگند یاد کرد و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد به یدِ اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابوالعاص آمده است. لیکن چون وی را زینهار داده است زینب، هیچ کس را با وی کاری نیست.»

پس چون سید این سخن بگفت و زینهارِ زینب درست بداشت و ابوالعاص ظاهر شد، زینب را گفت «تیارِ ابوالعاص بدار و اِکرامِ وی می کن، لیکن نزدیکِ وی مشو — که این ساعت تو بر وی حرام شده ای.» و کس فرستاد به نزدیکِ آن لشکر که مالِ ابوالعاص ستده بودند و گفت «شما می دانید که ابوالعاص با ما چه نزدیک است و ماها که با وی بود شما بستده اید. اگر مالِ وی باز وی دهید، کرامتی باشد و اگر ندهید، مالِ مالِ شماست.» ایشان گفتند «مال و جانِ ما فدای پیغامبرِ خدای باد!»

پس مالهای وی جمله برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند و در حضرتِ سید بنهادند. سید مال باز ابوالعاص داد.

ابوالعاص آن مال برگرفت و باز مکه رفت. و چون به مکه رفت، هر مالی که پیشِ وی بود از آن مردم، اگر به امانت بود و اگر به تجارت، جمله باز صاحبِ مال داد. و چون از آن فارغ شد، روزی قُریش را گرد کرد و گفت «هیچ از شما بر من حقی هست؟»

گفتند «نه — که آن امانت که تو به جای آوردی، هیچ کس به جای نیاورد.»

آن گاه، گفت «ای قُریش، بدانید که من به محمد ایمان آوردم و به دینِ اسلام در رفتم: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» و چون مسلمان شد، گفت «ای قُریش، من می خواستم که در مدینه مسلمان شوم، در حضرتِ سید. لیکن از بهرِ آن مسلمان نشدم آن جایگاه که اگر من مسلمان شدمی، شما را ظن افتادی که من طمع در مالِ شما کرده ام و هرگز با شما نخواهم دادن. اکنون، چون آمدم و مالِ شما باز رسانیدم و امانتِ خود باز گزاردم، ایمان آوردم.»

این بگفت و برخاست و به مدینه آمد، به خدمتِ سید. و سید زینب بازِ خانه ی وی فرستاد — همچنان که اول بود.

و از اسیران، چند تن بودند که سید بر ایشان منت نهاد و ایشان را دستوری داد. و از جمله ی ایشان، یکی ابوالعاص بود که حکایتِ وی گفته شد. و دیگر مردی از بنی جُمح بود

### حکایتِ عُمیر ابن وهب

و نام وی ابو عَزَّه عمرو ابن عبدالله بود. و این ابو عَزَّه مردی شاعر بود و فصاحتی عظیم داشتی. و سببِ رها کردنِ وی این بود که سید را گفت «یا محمد، تو می دانی که من مردی صاحب عیالم و مرا مالی نیست. اکنون، مرا آزاد کن تا باز سرِ عیالان روم!»  
و سید او را دستوری داد.  
و جماعتی دیگر بودند از بنی مخزوم که سید ایشان را بی فدا خلاص داد.

### حکایتِ عُمیر ابن وهب

محمد ابن اسحاق گوید که عُمیر ابن وهب از قبیله‌ی بنی جُمح بود و روزی با صفوان ابن اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودند، بعد از چند روز که واقعه‌ی بدر بر قُریش افتاده بود، و حکایتِ آن واقعه همی کردند و مُصیبت‌های آن باز یادِ خود همی آوردند و تَحَسُّر بر آن همی خوردند. صفوان ابن اُمیّه گفت «ای عُمیر، ما را بعد از وفاتِ چنان عزیزان، چه عیش و لذّت در زندگانی دنیا باز ماند یا چه خیر و فایده‌ای بود ما را؟ بُردن از چنین زندگانی بهتر بود و نابودنِ ما از چنین چیزها خوشتر.» و غَرَضِ صفوان از این سخن تحریض و تهییجِ عُمیر ابن وهب بود. از برای آن که عُمیر شیطانی بود از شیاطینِ قُریش و پیوسته در ایذای سید و آن صحابه‌ی وی کوشیدی چون در مکه بودند و به آن کمر بسته بود — عَلی الخِصص، این ساعت که پسری از آن وی در بدر اسیر کرده بودند.

چون صفوان این سخن‌ها بگفت، عُمیر گفت «ای صفوان، اگر نه آن بودی که بر من قرض‌هاست و چون من بروم هیچ کس نباشد که بگزارد و نیز عیالانِ من ضایع مانند، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسرِ خود به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتمی و انتقامِ همگان از وی بازخواستمی.»

صفوان چون این سخن از وی بشنید، خُرَّم شد و گفت «ای عُمیر، اگر تو این بکنی، عهده کردم که وامهای تو بگزارم و نفقه‌ی عیالِ تو می‌دهم تا تو از مدینه بازگردی. اکنون، تو برخیز و برو، اگر کاری می‌کنی!»  
عُمیر گفت «شاید. لیکن تو این سخن‌ها با کس مگوی!»

### حکایتِ عُمیر ابن وهب

پس عُمیر برخاست و برفت و شمشیری که داشت به صیقلی داد تا عمارتی که آن را به کار بایست کردن بکرد و زهر آلود کرد و در بر افگند و برنشست و روی در مدینه نهاد. و چون به مدینه رسید، عمر ابن خَطَّاب بر در مسجد با جماعتی صحابه ایستاده بودند و حکایتِ روزِ بدر همی کردند و فضلها که حق تعالی با مسلمانان کرده بود برمی شمردند. و در این حدیث بودند که عُمیر ابن وهب را دیدند که بر اشتری نشسته بود و می آمد و شمشیری در بر افگنده. تا آمد و بر در مسجد سید اشتر فرو خوابانید و فرود آمد.

پس عمر گفت با صحابه که «این مرد نیامده است الا از بهر شری. اکنون، از وی غافل نباید بودن.» چون عُمیر از اشتر فرود آمد، خواست که در مسجد شود، عمر آن جماعت را گفت «وی را نگاه دارید تا من بروم و خبر سید باز کنم!»

ایشان عُمیر بر در مسجد بازداشتند و عمر به اندرون مسجد در شد و گفت «یا رسول الله، عُمیر ابن وهب — آن دشمنِ خدای — آمده است و شمشیری حمایل کرده است و مگر می خواهد که تو را ببیند.»

سید گفت «یا عمر، وی را در آور!»

عمر برفت و به دستی حمایلِ شمشیرِ وی بگرفت و به دستی قبضه‌ی شمشیر و عظیم در گردنِ وی پیچید و او را به مسجد در آورد و جماعتی از انصار را گفت که «شما شمشیرها برکشید و از دنباله‌ی وی در آید و وی را نگاه می دارید — که از خُبِّ وی ایمن نیستیم.» پس چون او را به اندرون مسجد در آوردند، عُمیر بر قاعده‌ی عرب تَحِیَّت بگزارد و گفت «انعموا صباحاً!» یعنی «بامدادتان به خیر باد!» و این تَحِیَّتِ اهل جاهلیت بود. سید گفت «یا عُمیر، حق تعالی مرا مُکَرَّم گردانید به تَحِیَّتِی که آن تَحِیَّتِ بهتر از تَحِیَّتِ توست.» یعنی سلام.

عُمیر گفت «یا محمد، من حدیثُ العَهدِ و سلام و تَحِیَّتِ شما ندانستم.»

بعد از آن، سید گفت «از بهر چه آمده‌ای، یا عُمیر؟»

گفت «سید، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام که او را اسیر کرده‌اید، تا وی را بازخرم.»

پس سید گفت «یا عُمیر، چون تو از بهرِ پسرِ می آمدی، این شمشیر چرا حمایل می کردی؟»

عُمیر گفت «لعنت بر این شمشیرها باد که به هیچ کار باز نیامدند.» یعنی روزِ بدر.

سید گفت «یا عُمیر، راست بگویی با من که تو از بهرِ چه آمده‌ای!»

عمیر گفت «یا محمد، از بهر پسر خود آمده‌ام.»  
سید گفت «دروغ می‌گویی — که نه از بهر پسر آمده‌ای. و من بگویم که تو از بهر چه آمده‌ای.»

عمیر گفت «یا محمد، بگوی!»

سید گفت «در فلان روز که تو و صفوان ابن اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودید و حکایتِ مهترانِ قریش می‌کردید که روزِ بدر ایشان را به قتل آوردند و تحسّر به آن همی خوردید، تا صفوان تو را گفت ای عمیر، بعد از وفاتِ ایشان، در حیاتِ ما چه خیر و فایده بود و مرگ ما را بهتر است از چنین زندگانی. بعد از آن، تو او را گفتی که اگر نه سببِ اوامی چند بودی که مرا به مردم می‌باید دادن و این اوامِ دامنگیرِ من است و اگر نه از بهر نفقه‌ی عیال بودی، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسر به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتمی. آن‌گاه، صفوان گفت نفقه‌ی فرزندانِ تو و اوامِ تو بازگزارم و تو برو و این کار بکن. و آن‌گاه، تو برخاستی و شمشیرِ خود به صیقلی دادی و تیز کردی و بعد از آن، زهرآلود کردی و حمایل کردی و آمدی به قصدِ آن که مرا به قتل آوری.»

عمیر چون این سخن بشنید، در دست و پای سید افتاد و گفت «أشهدُ أن لا إلهَ إلاَّ اللهُ و أشهدُ أنَّ مُحَمَّدًا رَسولُ اللهِ. ایمان آوردم به خداییِ خدای و به پیغامبریِ تو، یا محمد.»  
پس، گفت «یا رسولُ اللهُ، چون تو در مکه بودی و از وحی ما را خبر می‌دادی و ما آن را تکذیب می‌کردیم و می‌گفتیم که این مُحال است که محمد همی گوید — که چون تواند بودن که از آسمان او را وحی آید؟ و این ساعت، ما را یقین شد که آن همه حق بود و هر چه می‌گفتی همه راست بود. از بهر آن که این مواضعه که من و صفوان با همدیگر نهادیم در حقِّ تو، به جز خدای هیچ آفریده‌ای از آن آگاهی نداشت. پس چون تو از آن خبر باز دادی، یقین دانستم که خدای تو را آگاه کرده است و تو پیغامبرِ خدایی به حق. و شکر و سپاس خداوند را که مرا هدایت روزی گردانید و از چاهِ ضلالت بیرون آورد.»

پس چون عمیر مسلمان شد، عمر دست از وی برداشت. و سید صحابه را گفت که «عمیر این ساعت برادری از آن شماست. باید که با وی مساوات و مُدارا کنید و او را احکامِ شریعت درآموزید و قرآن نیز درآموزید و اسیرِ وی نیز دستوری دهید.»  
پس صحابه او را مُراعاتِ بسیار کردند و او را «قرآن» و احکام و شریعت درآموختند و پسرِ وی را دستوری دادند.



و چون مدتی برآمد، عُمیر گفت «یا رسول الله، من در حالت کُفر ایدای مسلمانان بسیار کرده‌ام. اکنون، می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکه بازشوم و همچنان که در حالت کُفر مسلمانان را می‌رنجانیدم، این ساعت که مسلمانم کافران را نکوهش می‌کنم و می‌رنجانم و ایشان را به دین اسلام دعوت می‌کنم.»  
پس سیّد او را دستوری داد و به مکه باز رفت.

و صفوان ابن اُمیه چون با عُمیر این مواضعه کرده بود و او را از بهر گشتن فرستاده بود و او را چنان یقین شده بود که هرینه عُمیر کاری بکند و سیّد را به قتل آورد و هر روز، به تعریض، جمع قُریش را گفتی که «دل خوش دارید — که زود بُود که شما را خبری رسد که از خُرَمی آن خبر اندوه اهل بدر فراموش کنید و از شادی هرگز گشتگان خود یاد نیاورید.»

این بگفتی و به سر راه مدینه آمدی و خبرها پرسیدی. تا یک روز، یکی را دید که می‌آمد از مدینه و خبر عُمیر از وی پرسید. وی گفت که «عُمیر مسلمان شد.»  
صفوان عظیم خشم گرفت از عُمیر و نومید برخاست و باز خانه آمد و سوگند خورد که تا وی زنده است، هرگز سخن با عُمیر نگوید و هیچ نفعی به وی نرساند.  
عُمیر چون به مکه بازآمد، در مسلمانی عظیم صُلب ایستاده بود و پیوسته کافران را می‌رنجانید و ایشان را به راه اسلام دعوت می‌کرد، تا بر دست وی خلق مسلمان شدند.

و این عُمیر آن بود که در روز بدر ابلیس را دیده بود که پشت بر کرده بود و هزیمت بر خود گرفته بود. و حکایت آن چنان بود که ابلیس بر مثال سراقه ابن مالک، در پیش لشکر قُریش ایستاد و چون به مَصاف بدر می‌رفتند، ایشان را می‌گفت که «شما از قبیله‌ی بنی‌کنانه هیچ اندیشه مکنید — که من رئیس ایشانم و عهده‌ی ایشان بر من است که ایشان قصد شما نکنند.» و این سبب آن بود که میان ایشان و قُریش خونی دیرینه بود و عداوتی قدیم. و قُریش چون لشکر گرد کردند که از پیش ابوسفیان و قافله باز آیند، اندیشه از بنی‌کنانه کردند و گفتند نباید که ایشان از پس در آیند و محمد و اصحاب وی از پیش و ما را در میان گیرند و هلاک کنند. و از جهت این، متردد بودند در رفتن. تا ابلیس بر مثال سراقه ابن مالک پیامد و ایشان را فارغ کرد و در پیش ایستاد و لشکر قُریش را می‌برد تا به بدر رسیدند و پیوسته ایشان را تحریض می‌کرد در جنگ کردن با مسلمانان.

و آن روز که به مَصاف بود و جبرئیل و فریشتگان از بهر نصرتِ سید فرود آمدند، ابلیس چون ایشان را دید، در حال هزیمت بر خود گرفت. و چون می‌رفت، عُمیر وی را بدید و آواز داد و گفت «ای سَراقه، کجا می‌روی؟ هنوز هیچ مَصافی نبود و جنگی سخت نکردیم. تو چرا هزیمت به خود گرفته‌ای؟ این نه سیرتِ مردان است.»

ابلیس جواب وی باز داد و گفت «ای عُمیر، آن چه من می‌بینم شما نمی‌بینید.» یعنی جبرئیل و فریشتگان. گفت «فارغ باش از من — که نتوانم ایستادن: که نه جای ایستادن است.»

و چنین حکایت کنند که ابلیس چون جبرئیل و فریشتگان بدید، دست در دستِ حارث ابن هشام داشت — برادرِ ابوجهل. پس قصد آن کرد که دست از دستِ وی بیرون کشد و بگریزد، حارث دستِ وی سخت بگرفت و نمی‌گذاشت که برفتی. پس ابلیس دست بر سینه‌ی وی نهاد و دستِ خود از دستِ حارث فرو کشید و پشت بداد و می‌رفت. پس حارث وی را آواز داد و گفت «یا سَراقه، کجا می‌روی؟ — که هنوز قتالی نرفته است و لشکر تمام به هم نرسیده است. و تو چرا پشت بدادی و می‌گریزی؟ این نه طریقِ مردان است.»

ابلیس گفت «یا حارث، بسیار مگوی — که آن چه من می‌بینم، شما هیچ کس نمی‌بینید.»

## غزو ششم غزو بنی سلیم بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بدر فارغ شد، باز مدینه آمد و هفت روز در مدینه بود و بعد از آن، به غزو بنی سلیم شد و سبّاع ابن عرْفُطَه‌ی غفاری به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چنین گویند که ابن اُمِّ مکتوم بازداشت به نیابتِ خود. و پیامد به نفسِ خود تا به نزدیک قومِ بنی سلیم. و به آبی رسید که آن را کدر می‌گفتند — از میاه بنی سلیم. سه روز مُقام کرد و هیچ مَصاف اتفاق نیفتاد و بازگردید و باز مدینه

آمد. و بقیّتِ شوّال و ذوالقعدة در مدینه بود و اسیرانِ قُریش در این دو ماه باز قُریشیان فروخت. و بعد از آن، عزمِ غزوِ سویق کرد.

## غزو هفتم غزو سویق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر بیفتاد، ابوسفیان ابن حرب سوگند خورد که به نزدیک زن نشود تا انتقامِ بدر از محمد و اصحابِ وی باز خواهد. پس، در ماهِ ذوالحجّه، با دویست سوار از مکه برنشست و قصدِ مدینه کرد. و در آن سال، هیچ کس از مسلمانان به حج نرفت. و وقفه‌ی موسمِ اهلِ شِرك را بود.

پس ابوسفیان ابن حرب چون به نزدیک مدینه رسید، آن جایگاه که مُقامگاهِ بنی نضیر بود فرود آمد. پس چون شب درآمد، خود تنها برخاست و پیشِ سَلام ابنِ مشکم رفت که رئیسِ یهود بود. و سَلام ابنِ مشکم او را به خانه‌ی خود برد و فرود آورد و تیمارداشت کرد. ابوسفیان خبرِ سید باز پرسید و آن اصحابِ وی.

و بعد از آن، از پیشِ وی بیرون شد و هم در شب، تاختن به درِ مدینه برد و درختی چند خرما بسوخت و دو تن از اَنصار بیرونِ مدینه بیافت و هر دو بکُشت. و هم در فور، بازگردید و روی بازِ مکه نهاد.

و خبر به خدمتِ سید رسید و سید با اصحابِ خود برنشست و از قفایِ وی بشد، تا به منزلی رسید که ابوسفیان و لشکرِ وی فرود آمده بودند. و چون نگاه کردند، قُماش و هر چه داشتند، از تعجیل، رها کرده بودند و خود رفته بودند. پس سید آن جایگاه نُزول فرمود و صحابه آن جمله‌ی قُماش‌ها و رخت و تختِ ایشان برگرفتند و هر چه خوردنی بود بخوردند. و زواده‌ی ایشان بیشتر پست بود از جو. از این سبب، این غزو را غزوِ سویق نام کردند.

و سید چون بدانست که ابوسفیان برفت، هم از آن جایگاه بازگردید و به مدینه باز آمد. و باقیِ ماهِ ذوالحجّه در مدینه بود و بعد از آن، قصدِ جانبِ نجد کرد. به غزوِ قبیله‌ی بنی غطفان.

## غزو هشتم غزو بنی غطفان بود

چون ماه ذوالحجه بگذشت، سید لشکری برگرفت و قصد قبیله ی بنی غطفان کرد — به جانب نجد — و عثمان به نیابت خود در مدینه بنشانند.  
و چون به جانب نجد رسید، محرم و صفر آنجا مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگ نیفتاد و باز مدینه آمد و ربیع الاول در مدینه بود. و بعد از آن، به غزو بجران بیرون شد.

## غزو نهم غزو بجران بود

چون ماه ربیع الاول بگذشت، سید به غزو بجران بیرون شد و در این غزو به قصد کفار بیرون آمد. و بجران معدنی بود از معدن های حجاز. و سید ربیع الآخر و جمادی الاول آن جایگاه مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگی نیفتاد با قریش و بعد از آن، باز مدینه آمد.

## غزو دهم غزو بنی قینقاع بود

و چون سید از غزو بجران بیرون آمد، یهود بنی قینقاع را جمع کرد و گفت «ای قوم یهود، حذر کنید از آن بلا که بر قوم قریش آمد در روز بدر و به اسلام درآیید — که می دانید که من پیغامبر خدایم و در تورات نعت و صفت من دیده اید و از علمای خود شنیده اید.»  
ایشان گفتند «ای محمد، فریفته مشو به آن جمعی از قریش که ایشان رسم و آیین جنگ نمی دانستند و مُمارست جدال نکرده اند و قتل نکرده بودند، تو ایشان را به قتل آوردی — که اگر تو با ما به جنگ و قتال و کارزار درآیی، خود بینی که جنگ چه گونه

غزو دهم غزو بنی قینقاع بود

می باید کردن و شجاعت و مردانگی چه گونه بود.»

و این بنی قینقاع اول قومی بودند از یهود که نقض عهد سید کرده بودند. و سبب نقض عهد ایشان آن بود که در بازار بنی قینقاع زنی شیر می فروخت، در پیش دکان زرگری هم از یهود. و آن زن نقابی فرو گذاشته بود. زرگری وی را گفت «نقاب بردار تا تو را ببینم!» زن گفت «نقاب بر ندارم.»

زرگر چنان که آن زن نمی دید، دامن جامه‌ی وی بر گرفت و گرهی بر آن زد. و قاعده‌ی زنان عرب چنان بود که زیرجامه در پای نکردند و جامه‌های دراز پوشیدند. و آن زن نمی دانست و برپای خاست و عورت وی ظاهر شد و فریاد برآورد. و یکی از مسلمانان ایستاده بود و چون چنان دید، شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت. و کسان آن زرگر بانگ زدند و یهود جمع شدند و آن مرد مسلمان را بازگشتند. و چون خبر به سید آوردند، سید لشکر کرد و به غزای ایشان رفت و ایشان را حصار داد — که ایشان قلعه‌ای محکم داشتند. و سید پانزده روز به حصار ایشان بنشست و آن وقت زینهار خواستند و قلعه بسپردند.

و از منافقان که با سید بودند، یکی عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و او همسوگند یهود بنی قینقاع بود. ایشان چون از قلعه فرود آمدند، سید خواست که ایشان را همه بکشد و عبدالله ابن ابی ابن سلول پیامد پیش سید و شفاعت کرد و گفت «یا رسول الله، ایشان را به من بخش!»

سید روی از وی بگردانید. و عبدالله ابن ابی ابن سلول بازگردید و باز برابر وی ایستاد و الحاح بسیار بکرد، چنان که دامن زرهی سید به دست فرو گرفت و گفت «یا محمد، تو را رها نکنم تا سیصد مرد که سوار باشند و پوشیده باشند، ایشان مرا بخشی و چهارصد مرد پیاده.»

پس سید گفت «برو — که بخشیدم.»

و عباده ابن صامت با این جماعت همسوگند بود ولیکن در اسلام صادق بود و چون بنی قینقاع از قلعه فرود آمدند، او بر خلاف عبدالله ابن ابی، به حضرت سید آمد و گفت «یا رسول الله، من از همسوگندی و عهد ایشان بیزارم و خدای و رسول و جمع مؤمنان بر خود گواه کردم و تو هر چه خواهی با ایشان می کن.»

## سَرِیْهِی زید ابن حارِثه

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر افتاده بود، قُرَیش بترسیدند و راهِ شام از حِجاز بیفگندند و هرگاه که از بهرِ بازرگانی قصدِ شام کردند، به راهِ عراق برفتند. و اتفاق افتاد و ابوسُفیان ابن حَرَب با کاروانِ شام به راهِ عراق، به شام می‌رفت و مَتاعِ بسیار داشت و بیشترِ آن سیم بود. و خبر به مدینه آوردند که «کاروانی از مکه به شام می‌رود.» و سیدِ غلامِ خود — زید ابن حارِثه — با لشکری از قفایِ ایشان بفرستاد. و ابوسُفیان و کاروان در راهِ عراق منزل کرده بودند، بر سرِ آبی که آن آب قَرده خواندندی. و زید ابن حارِثه و لشکرِ سید چون به آنجا رسیدند، بر سرِ ایشان افتادند و ابوسُفیان و جماعتی از میانِ قافله به در جستند و برفتند و باقیِ مردمِ کاروان در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

## مَقْتَلِ کَعْبِ ابنِ أَشْرَفِ

محمد ابن اسحاق گوید حدیثِ قتلِ وی آن است که چون سید از غزوِ بدر فارغ شد، زید ابن حارِثه و عبدالله ابن رَواحه از پیش بفرستاد تا بشارتِ غزایِ بدر ببردند و فتحِ آن. پس چون به مدینه آمدند، مردم را بشارت می‌دادند و برمی‌شمرند که فلان و فلان از سرورانِ قُرَیش کشته شدند و فلان و فلان هم از اشرافِ قُرَیش اسیر شدند. و کعب ابن اَشْرَفِ مردی بود مُنَافِقِ از یهودِ بنی نَضیر. وی آن جایگاه ایستاده بود. پس، گفت «اگر این سخن راست است، پس مرگ ما را بهتر است از این زندگانی. از برای آن که ایشان اشرافِ قُرَیش و ملوکِ عرب بودند.»

پس چون وی را یقین شد که این خبر راست است، برخاست و به مکه آمد — پیش قُرَیش — و ایشان را از آن واقعه‌ی بدر تعزیت گزارد و چند روز پیشِ ایشان بنشست. و

### مَقْتَلِ كَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ

قُرَیْشِ وی را محترم داشتند و نوازش بسیار می‌کردند. و کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیده‌ها انشا کردی و مَرْتَبَتِ اَهْلِ بَدْرِ در آن بگفتی و واقعه‌ی بَدْرِ قُرَیْشِیَانِ را یاد دادی و ایشان را تحریض کردی به طلبِ ثَارِ و انتقام.

پس کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ بعد از مدتی باز مدینه آمد و شعرها گفتی و در آن تَشَبُّهِ زَنَانِ مسلمان کردی. و مسلمانان به غایت از وی رنجیدندی و آن‌گاه، حال با سید بگفتند. سید گفت «کی باشد که شرِّ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ از مسلمانان بازدارد؟» محمد ابنِ مَسْلَمَه مردی از انصار بود، بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من او را از مسلمانان بازدارم.»

بعد از آن، برفت و سه روز هیچ نخورد از اندیشه‌ی آن که چه کند و به چه طریق کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ را به قتل آورد. و این کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ در میان قوم خود سخت شریف و محترم بود. و چون سه روز گذشته بود، باز پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، این کار به حیلت از پیش تو توان برد. لابد دروغی چند بیاید گفت و عداوتِ تو با وی ظاهر بیاید کردن.»

سید گفت «تو را از قَبْلِ مَنْ بَحَلِی و هر چه خواهی می‌گوی.»

محمد ابنِ مَسْلَمَه برخاست و پنج تن دیگر از انصار با خود راست کرد و از جمله‌ی این پنج تن، یکی برادرِ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ بود از رِضَاعِ و نامِ وی ابونائله ابنِ سَلَامَه بود و قصدِ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ کردند. و کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ در بیرونِ مدینه، در میانِ قبیله‌ی بنی‌نضیر نشستی و مالِ بسیار داشت و اهلِ مدینه از وی قرض کردند. پس محمد ابنِ مَسْلَمَه ابونائله را در پیش کرد و بفرستاد و با وی گفت که چه می‌باید کردن. و ابونائله با کَعْبِ گستاخی داشت و او برخاست و به حصن آمد، پیش کَعْبِ. و کَعْبِ او را به خانه برد و تیار داشت بکرد. و بعد از آن که او را مهمانی کرده بود، دیرگاه با یکدیگر بنشستند و شعرها که خود گفته بود با یکدیگر می‌گفتند — و ابونائله هم شاعر بود. و بعد از آن، ابونائله کَعْبِ را گفت «ای کَعْبِ، می‌دانی که من از بهر چه کار آمده‌ام؟»

گفت «نه.»

گفت «سخنی با تو دارم. این سخن پنهان می‌باید داشتن.»

گفت «بگوی تا چه سخن است!»

### مَقْتَلِ كَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ

بعد از آن، ابونائله گفت «ای کعب، تو را احوال این محمد معلوم است و آمدن وی به مدینه ما را بلایی بود و راه‌ها همه بر بست آورد و عرب همه به خصمی ما به در آمدند و عیالان ما همه به سختی رسیدند و نمی‌دانیم که چه باید کردن.»

بعد از آن، کعب ابن اشرف گفت که «من پسر اشرفم و هر چه می‌گویم همان بود و اگر اتفاق نکنیم که این مرد را به قتل آوریم (یعنی سید)، کار بر ما سختتر از این شود و آن‌گاه، بدانید که من راست گفته‌ام.»

بعد از آن، ابونائله گفت که «همچنین می‌باید کردن که تو می‌گویی.» و چون از این سخن فارغ شدند، گفت «ای کعب، تو را همگان را دستگیری می‌کنی و همه را قرض می‌دهی. و فرزندان ما به سختی اند. اکنون، ما را نیز قرضی ده تا گروگانی پیش تو بنهیم. و جماعتی دیگر هستند که با ما راستند هم اندر این مشورت که با تو کردم. و ایشان را نیز بر تو آورم و ایشان نیز گروگانی بنهند و تو ایشان را نیز قرضی ده و تیمارداشت کن تا ایشان را نیز با ما یار شوند در هلاک کردن این مرد.»

گفت «بد هم. ولیکن بگوی که گروگان چه خواهند نهادن؟»

ابونائله گفت «می‌دانی که ما را به جز سلاح چیزی دیگر نیست و هر سلاح که ما راست در پیش تو آوریم و گرو کنیم.» و غرض ابونائله آن بود که کعب ابن اشرف فرو خواباند و نرم و رام کند، تا چون جماعت انصار با سلاح پیش وی آیند، هیچ احتراز نکند و ترسی در خود نیاورد.

بعد از آن، کعب گفت «روا باشد.»

و ابونائله برخاست و باز مدینه آمد، پیش اصحاب خود، و ایشان را حکایت کرد که «کعب را راست کردم، چنان که شما را می‌باید. اکنون، سلاح‌ها برگزید تا برویم!» و در حال، سلاح‌ها برگرفتند و قصد حصن کردند که بنی نضیر داشتند. (و کعب ابن اشرف در حصن ایشان می‌بود.) و پیشتر، به خدمت سید آمدند و احوال با وی بگفتند و سید تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را بسیار دلخوشی بداد و گفت «بروید به نام خدای!» و از خدای ایشان را یاری خواست.

بعد از آن، ایشان برفتند و چون به حصن بنی نضیر رفتند، شب بود و ایشان بیرون حصن بنشستند و ابونائله به اندرون حصن کعب ابن اشرف رفت، به در سرای وی، و او را آواز داد.



و کعب با زنِ خود در جامه خفته بود. چون آوازِ ابونائله شنید، خواست که برخیزد و بیرون آید، زنِ وی وی را به دست فرو گرفت و گفت «ای کعب، تو مردی ای که دشمن بسیار داری. و در چنین وقتی، بیرون نباید رفت.»

کعب زن را گفت که «این آوازِ ابونائله — برادرِ من — است و مرا از وی باکی نیست.» و زن گفت «به خدای که این آواز که من شنیدم، بویِ غدر از آن می آید و تو را از بهرِ خیری نمی خوانند. و تو را چه لازم است که در چنین وقتی به در روی؟ اکنون، جوابِ وی بازده تا جایی بنشیند تا فردا که تو را ببندد، اگر کاری هست.»

وی گفت «جوانمردی آن بود که هر کس که وی را بخوانند، جوابِ وی باز دهد و خود را از مهمان باز ندارد.»

و کعب آن مُبالغه از بهرِ آن می نمود که ظنّ وی آن بود که ابونائله از بهرِ آن آمده است که تدبیری کنند از بهرِ قتلِ سید. و هر چند زن می کوشید و از کعب در می آویخت، هیچ فایده نمی داشت. و کعب برخاست و جامه درپوشید و بیامد و دراز پیشِ ابونائله بگشود و یکدیگر باز پرسیدند و ابونائله گفت «آن جماعت آورده ام. به انتظارِ تو نشسته اند از بیرونِ حصن. اکنون، اگر ایشان را خواهی دیدن، تا برویم.»

بعد از آن، دست در دستِ ابونائله نهاد و می رفت تا بیرونِ حصن. و پیشِ آن جماعت شد و بنشست و حدیث‌ها آغاز کردند و هر سخنی که موافقِ طبعِ کعب بود و بر مزاجِ وی راست بود، ایشان می گفتند.

چون ساعتی برآمد، ابونائله دست بر سرِ کعب نهاد و بویید و گفت «ای کعب، عطرِ بسیار بر سرِ خود ریخته ای که عظیم بویِ خوش از سرِ تو می آید.» و به آن بهانه، دیگر بار دست بر سرِ وی نهاد و دستِ خود بویید، همچنان که اوّل بوییده بود، و گفت «هرگز من عطری به این خوشی ندیدم.» این چنین می گفت تا وی گمانی بد نبرد. و دیگر بار، دست فراز کرد و مویِ وی بگرفت و محکم نگاه داشت و اصحاب را گفت «بزنید این دشمنِ خدای را!» و بعد از گفتنِ وی، ایشان برخاستند و شمشیرها برکشیدند و به وی می زدند و اتفاق، شمشیر به وی کار نمی کرد. بعد از آن، کعب آواز برآورد و استغاثت کرد، چنان که اهلِ حصن بشنیدند و آتش‌ها برکردند.

و محمد ابنِ مسلمّه گفت که چون تیغها بر وی کار نمی کرد، من کُندی داشتم و وی را فرو خوابانیدم و آن کُند بر سینه‌ی وی زدم و قوّت کردم تا از پشتِ وی به در شد و جان

### حکایتِ مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه

بداد. هم وی حکایت کرد که از بس شمشیرها که به هم می‌رسید چون وی می‌کُشتیم، شمشیرها خطا می‌کرد و بر یکی از اصحاب ما آمد و او خسته شد. چون وی را کُشته بودند، جمله‌ی اهلِ حِصن با سلاح‌های تمام بیرون آمدند و ما برخاستیم و روی بازِ مدینه نهادیم و ایشان از قَفای ما پیامدند و ما را نیافتند. و آن مردِ مجروح در راه بماند و نتوانست رفتن و وی را بر دوش گرفتیم و تا مدینه بیاوردیم.

و چون به مدینه رسیدیم، آخرِ شب بود و سید در غماز ایستاده بود. چون از نماز فارغ شد، وی را خبر دادیم. وی گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ که حق تعالی شرِّ دشمنِ خود از ما کفایت کرد.»

و آن یک تن از اصحاب که وی را جراحت رسیده بود، سید باد به وی دمید و در حال، جراحتِ وی سر باز هم بُرد.

و یهود از این واقعه خاص عظیم بترسیدند و مُحْتَرِز شدند.

### حکایتِ مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه

مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه هر دو برادر بودند و مُحَيِّصَه مسلمان بود و حُوَيِّصَه کافر بود و بعد از آن، او نیز مسلمان شد. و سببِ اسلامِ وی آن بود که چون سید کعب ابنِ اشرف را به قتل آورد، فرمود تا هر کجا جهودی یابند، او را به قتل آورند. و بعد از آن، صحابه روی در نهادند و هر کجا جهودی می‌دیدند، می‌کُشتند. و در میانِ یهود، مردی بود مُحْتَشَم، بازرگان، و او را یَدِ مَنَّت بر همه‌ی یهود بود، عَلَى الْخِصْصِ به این دو برادر — مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه — که ایشان هم از قومِ یهود بودند و با وی همسایه بودند و پیوسته احسان‌ها از وی به ایشان می‌رسید و پرورده‌ی نعمتِ وی بودند. و مُحَيِّصَه در اسلام آمده بود و از قومِ خود مُفَارَقَت کرده بود و چون مُحَيِّصَه مسلمان شد، در مسلمانانِ صُلْب بود. و چون سید فرمود تا یهود بکُشند، اِتِّفَاقِ اِفْتَادِ و مُحَيِّصَه بر سرِ آن بازرگان افتاد که در حقِ وی و برادرِ وی احسان بسیار کرده بود و به آن یَدِ مَنَّت که بر وی داشت هیچ ابقا نکرد و هم در حال، وی را بکُشت.

## غزو یازدهم غزو اُحد بود

و برادرش — حُوَیصه — او را بدید که این چنین حرکت بکرد، دشنام بسیار بداد و سخن‌های سخت به وی گفت و گفت «پوست و گوشتِ تو که بر اندامِ تو رُسته است از نعمتِ وی بود. و شرم نداشتی که وی را همی کشتی؟»  
حُوَیصه گفت که «آن کس که مرا فرمود که وی را بکُشم، اگر فرماید که تو را بکُشم، هیچ تأخیر نکنم و اگر چه برادرِ منی.»

حُوَیصه در سخنِ برادرِ خود فروماند و در صلابتِ وی در دینِ اسلام و در آن تعجب کرد و بعد از آن، باز خانه رفت و همه شب در اندیشه می‌بود و با خود می‌گفت که «دینی که حلاوتِ آن مرد را به آن دارد که بر برادرِ خود ایقا نکند، ضرورت آن دین دینِ حق بُود.» و روزِ دیگر، برخاست و به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد.

## غزو یازدهم غزو اُحد بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر بیفتاد و سرورانِ قُریش کشته شدند و بعضی اسیر شدند و لشکرِ قُریش بازِ مکه شدند و اسیرانِ خود باز خریدند و از کارِ ایشان فارغ گشتند، جماعتی از اشرافِ قُریش که پدران و برادرانِ ایشان به قتل آورده بودند، چون عبدالله ابن ابی ربیع و عکرمه ابن ابی جهل و صفوان ابن اُمیّه، برخاستند و جماعتی دیگر از معاریفِ قوم با خود بردند و به پیشِ ابوسُفیان ابن حَرَب آمدند و او را گفتند «ای ابوسُفیان، تو را معلوم است که قومِ قُریش از بهرِ تو و این جماعتِ بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون آمدند و به جنگِ محمد شدند و این واقعه بر ایشان افتاد و آن چه مهتر و مهترِ قوم بودند، جمله به قتل آمدند. و ما را بعد از هلاکِ ایشان، چه لذت و عیش باشد یا در میانِ عرب، ما را چه رونق و ناموس باز ماند؟ و اگر ما انتقامِ این کار نخواهیم، چنان اولاتر باشد که خود را زنده در گور کنیم.»

ابوسُفیان گفت «اکنون، بگوئید تا چه می‌باید کردن، تا بکنیم!»

گفتند «صواب آن است که این بازرگانان که با تو بودند ما را به مال یاری دهند، تا ما هر لشکری که در مکه است ترتیب کنیم و عده‌ی ایشان سازیم و از دیگر قبایلِ عرب که

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

در حوالی مکه مقام مدد خواهیم و لشکر زیادت طلبیم تا ما را از این استظهار و شوکت حاصل شود. باشد که به جمهور روی در مدینه نهیم تا انتقام این کار باز خواهیم. و از این نوبت، چنان مجرّد نرویم، بل که زنان با خود ببریم و ایشان را در روی مصاف بازداریم، تا به هیچ حال از لشکر محمد پشت ندهیم: یا جمله سر بنهیم و اگر نه، به یکبار، انتقام خود باز خواهیم.»

ابوسفیان گفت «نیکو می گویند.»

پس، بازرگانان که در مکه بودند پیش خود خواند و احوال با ایشان بگفت و مال و مدد و استظهار از ایشان بطلبید.

بازرگانان در آن رغبتی عظیم نمودند و گفتند «اگر مالهای ما همه بذل باید کردن، بکنیم تا شما کینه‌ی خود از محمد و اصحاب وی باز خواهید.»

بعد از آن، توزیع کردند و مال بسیار جمع شد و به پیش ابوسفیان و سروران قریش آوردند. پس این مالها را جمله جمع کردند و قریش عزم لشکر انگیختن مصمم کردند و این مالها جمله به لشکر صرف می کردند و برگ و ترتیب و شوکت ایشان راست می کردند و هر عده‌ای که به کار می بایست بساختند. و چون ترتیب کردند، لشکر مکه بعد از آن از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند یاری خواستند و مدد و نفقه‌ی ایشان بدادند و هر استظهاری که ایشان را به کار می بایست بفرستادند.

و چون از لشکر کردن فارغ شدند، محمل‌ها بساختند و زنان در آن نشانندند و از مکه بیرون آمدند و روی در مدینه نهادند. و پیشوای لشکر ابوسفیان ابن حرب بود و زن وی، هند بنت عتبه.

و ابو عزه‌ی شاعر در مکه مانده بود و صفوان ابن امیه به پیش وی رفت و گفت «تو نیز با ما بیای و به زبان ما را یاری ده!»

و این ابو عزه آن بود که او را در غزای بدر اسیر کرده بودند — که در بدر، سید منت بر وی نهاده بود و او را دستوری داده بود و حکایت وی از پیش رفت.

ابو عزه گفت «ای صفوان، هنوز دیک بود که محمد بر من منت نهاد و مرا دستوری داد. این ساعت چه گونه باز جنگ شوم؟»

صفوان گفت «برخیز و با ما بیای — که اگر از این سفر باز آیی، چندان مال به تو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر تو را واقعه‌ای افتد و تو را به قتل آورند، فرزندان تو با

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

فرزندانِ خود شریک کنم.»

وی دیگر بار با لشکرِ قُرَیش همراه شد و در راه، شعرها می‌گفت و تحریضِ ایشان می‌کرد بر قتال.

و جُبَیر ابن مُطَعم از مهترانِ قُرَیش بود و عَمّ وی — طُعَیمه — در بدر کشته بودند. و او را غلامی بود حَبَشی، نامِ وی وَحْشی. و این وَحْشی حَرَبه چنان انداختی که هیچ خطا نکردی. و حَرَبه انداختن پیشه‌ی حَبَشیان بود. و چون لشکرِ قُرَیش می‌رفت، جُبَیر او را بخواند و گفت «ای وَحْشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بیایی و عَمّ محمّد — حمزه — بکُشی به عَوَضِ عَمّ من طُعَیمه، من تو را از مالِ خود آزادی دهم و دیگر هر چه تو را به کار باید بدهم، از مال و اسباب.»

بعد از آن، وَحْشی حَرَبه برگرفت و با لشکر بیرون شد و روی در مدینه نهاد. و هند — زنِ ابوسُفیان — هم پدرِ وی — عُتبه — در بدر کشته بودند و در راه که وَحْشی بدیدی، تحریضِ وی کردی و او را گفتی «ای وَحْشی، اگر عَمّ محمّد — حمزه — بکُشی، ما همه در بندگیِ تو کمر بندیم و هر چه تو را باید از مال بدهیم.»

چون لشکرِ قُرَیش به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، سیّد آگاهی یافت. و در شب، سیّد به خواب می‌دید که گاوی چند اسفیدِ نیکو از آنِ مسلمانان می‌کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دید و خود را چنان می‌دید که دست در زرهی مُحکم برآورده بود. و چون خبر آوردند که لشکرِ قُرَیش آمدند و به نزدیکِ مدینه نزول کردند، بعد از آن، سیّد روی بازِ صحابه کرد و گفت «من دوش خوابی چنین دیدم. ان شاء الله که خیر باشد!» صحابه گفتند «یا رسول الله، چه دیده‌ای؟»

گفت «به خواب دیدم که گاوی چند اسفیدِ فربه از آنِ مسلمانان همی کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دیدم و خود را چنان دیدم که دست در زرهی مُحکم درآورده بودم. اکنون، تاویلِ خواب چنان می‌دانم که جماعتی از خیارِ اصحابِ من به قتل خواهند آمدن. و این رخنه که در شمشیرِ من بود آن است که یکی از خیارِ اهلِ بیتِ من به قتل خواهند آوردن. و آن زره که مُحکم دیدم که دست در او زده بودم، حصارِ مدینه بود که ما آن را بر خود گرفته بودیم از بهرِ این لشکر. اکنون، رایِ من آن است که ما از مدینه به در نرویم تا لشکرِ قُرَیش بگذاریم که از بیرونِ مدینه نشسته باشند، تا اگر ایشان به در

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

مدینه آیند و جنگ کنند، ما نیز آن وقت جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان را نه نان ماند و نه آب، لابد برخیزند و باز پس شوند.»

و بعضی از صحابه گفتند «یا رسول الله، چنین می باید کرد که تو می فرمایی، از بهر آن که ما بسیار دیدیم که لشکر بسیار قصد مدینه کردند و چون اهل مدینه می رفتند به جنگ، لشکر بیگانه را ظفر بودی و چون اهل مدینه در مدینه می بنشستندی، ظفر اهل مدینه را بودی.»

و جماعتی دیگر که در غزای بدر حاضر نبودند و حق تعالی درجه‌ی شهادت ایشان تقدیر کرده بود، گفتند «یا رسول الله، مصلحت نیست که بنشینیم در مدینه و البته بیرون می باید رفتن و جنگ با ایشان کردن، تا کفار قریش خیال نبندند که ما را ضعیف هست یا از ایشان می ترسیم که از مدینه بیرون نمی شویم.»

و سید در میانه خاموش می بود و نمی خواست که از مدینه بیرون شود. بعد از آن، چون دید که بیشتر صحابه آن بودند که رغبت جنگ داشتند و از هوس قرار نمی گرفتند و هر ساعتی بیامدندی و گفتندی «یا رسول الله، برخیز تا برویم به بیرون و با ایشان مصاف دهیم،» بعد از آن، سید برخاست و به خانه رفت و سلاح در پوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت «بسم الله الرحمن الرحیم.»

پس صحابه چون دیدند که سید سلاح پوشید و به عزم جنگ بیرون آمد، پشیمان شدند و گفتند «ما را نمی رسید الحاح به پیغامبر خدای کردن و وی را به اکراه در کار آوردن، از برای آن که وی راضی نبود بر آن که از مدینه بیرون شویم به جنگ کافران.» آن گاه، به خدمت سید رفتند و گفتند «یا رسول الله، ما را نمی رسد مخالفت رای تو و الحاح بر تو کردن. اکنون، اگر می خواهی، بنشین تا به جنگ ایشان نرویم. تا آن وقت که ایشان به در مدینه نیایند و با ما جنگ نکنند، ما به در نرویم و هم در اندرون مدینه جنگ کنیم.» بعد از آن، سید فرمود «پیغامبر خدای چون زره پوشید، نشاید که بازگشاید تا جنگ با کافران نکند.»

پس صحابه چون دیدند که سید دل بر جنگ نهاد و عزم مصمم کرد، همه سلاح در پوشیدند که به در شوند و قُرَب هزار سوار و پیاده بودند که با سید بودند. و سید ابن امّ مکتوم به نیابت خود بنشانند در مدینه.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، عبدالله ابن ابی ابن سلول که سر منافقان بود، مخالفت نمود

و با ثلثی از لشکر که ایشان همه اهلِ نفاق بودند، بازگردید و باز مدینه آمد. سید گفت «ما را دلیلی می‌باید که ما را به راهی ببرد که نه برابر لشکر کُفار باشد.» بعد از آن، یکی از انصار در پیش ایستاد و لشکر از قفای وی همی رفتند. و در میانه‌ی راه، باغی از آن جهودی نابینا بود و آن جهود دشمنِ خدای و رسول بود و راه در میانِ باغ بنهادند و می‌رفتند. و آن جهود نابینا چون بدانست که لشکر سید است که می‌گذرند، برخاست و خاک در روی مسلمانان می‌افشاند و بانگ می‌داشت و می‌گفت «ای محمد، اگر راست می‌گویی و تو رسولِ خدایی، چرا لشکر در باغ من رها می‌کنی؟ من تو را بجل نکم و به قیامت از تو قصاص خواهم.» صحابه بشتافتند که وی را بکشند. سید گفت «وی را رها کنید — که وی را چشم و دل هر دو کور است.»

بعد از آن، لشکر از آن جایگاه بگذشتند و به اُحُد فرود آمدند — برابر کُفار. سید گفت مَر صحابه را که «هیچ کس به جنگِ لشکر کُفار نروید پیش از آن که شما را بفرمایم.» و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز بودند، سید جدا کرد و عبدالله ابنِ جُبیر بر سر ایشان بگماشت و تنگنایی بود از پسِ لشکرِ اسلام و ایشان را بفرستاد و گفت «اینجا بنشینید و لشکر کُفار نگاه می‌دارید تا غدّری نسازند و از پسِ ما کمین نگشایند.» و ایشان را البته دستوری نداد که به هیچ حال از سرِ تنگنای برخیزند و به جایی روند و وصیّت چنین کرد که «البتّه شما را این تنگنای نگاه می‌دارید و از آنجا برنخیزید!» و لشکرِ دیگر را بفرمود تا از برابر کُفار قَریش قلب برکشند.

و لشکرِ اسلام آن چه در جنگ حاضر بودند، جز آن که با عبدالله ابنِ اُبی باز گردیده بود، هفصد مرد بودند — سوار و پیاده. و لشکر کُفار سه هزار مرد بودند — سوار و پیاده. و از جمله‌ی ایشان، دویست سوار بودند که جنیبت داشتند. و بر میمنه‌ی کُفار، خالد ابنِ ولید بود و بر میسر، عکرمه ابنِ ابی جهل بود و ایشان — هر دو — در آن وقت، هنوز به اسلام نیامده بودند. و زنانِ ایشان که آورده بودند، همه زره پوشیده بودند و سلاح برگرفته بودند و با مردان به مَصاف آمده بودند. از جمله‌ی ایشان، یکی هند بود — دخترِ عُبّته ابنِ ربیع — که زنِ ابوسُفیان بود.

و سید در آن روز، از بهر استظهار، دوزره پوشیده بود و عَلم به مُصعب ابنِ عُمیر داده بود و جماعتِ پیادگان که از پیشِ لشکر باز داشته بود، وصیّت کرده بود و گفته بود که

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

«چون لشکر کُفَّار حمله آورند، شما تیرباران به ایشان کنید!»

پس، از هر دو جانب، صف برکشیدند و مبارزان، از هر دو طرف، به جَوَلان درآمدند. و سید خود شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «کی باشد که امروز این شمشیر از من بستاند و دادِ شمشیر از کافران بستاند، چنان که سزای وی باشد؟»

پس جماعتی بر پای خاستند و به خدمت سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، به ما ده که چنان که داد باید دادن بدهیم!» و نداد. تا یکی دیگر از انصار درآمد که نام وی ابو دُجانه سِماک ابن خَرَّشه بود و این ابو دُجانه از انصار بود و از وی مردانه تر نبود و جنگ و حرب و مَکایدِ قتال نیکو دانستی. وی بیامد و گفت «یا رسول الله، دادِ این شمشیر چه گونه می باید داد؟»

بعد از آن، سید گفت «دادِ این شمشیر چنان می باید داد که آن را بر دست گیری و بر کافران می زنی تا آن وقت که دولا گردد.»

بعد از آن، ابو دُجانه گفت «یا رسول الله، چنین که تو گفتی، من دادِ وی بدهم.»  
در حال، شمشیر خود به وی داد.

و ابو دُجانه را قاعده چنان بود که چون به جنگی رفتی، عِصابه‌ی سرخ بر سر بستی. و هرگاه که وی آن عِصابه بر بستی، مردم بدانستندی که وی سرِ جنگ دارد. و چون سید شمشیر خود به وی داد، ابو دُجانه در حال، عِصابه‌ی خود بخواست و در سر بست و از میانه‌ی صف بیرون آمد و همچون شیرِ غُرَّنده، می آمد و می رفت و تَبَخَّرُ می کرد و مبارزت می طلبید.

و ابو عامرِ راهب — که حکایتِ وی از پیش رفت — پنجاه مرد از انصار با خود به مکه برده بود از بهرِ خصمی سید. و قبیله‌ی اوس — از انصار — پیش از آن که سید به مدینه آمدی، به غایتِ مُطیع و مُنقادِ وی بودند و هر چه وی گفتی، ایشان از اشارتِ وی عدول نمودندی. پس چون ابو عامر به مکه رفت با این پنجاه مرد، پیوسته تحریضِ قُریش از جهتِ خصمی سید کردی و گفتی که «شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید و لشکر به گرد آورید تا به مدینه رویم — که اهلِ مدینه چون مرا ببینند، همه فرو گردند و با پیشِ من آیند و هر چه من ایشان را بگویم، آن کنند. چون اهلِ مدینه یاریِ محمد ندهند، او بماند با چندین تن از مهاجر و آن وقت، بر مثالِ لقمه‌ای باشد که ما ایشان را فرو بریم.»



### غزو یازدهم غزو اُخُد بود

و از این جنس ایشان را همی گفت و تحریض همی کرد، تا لشکر کردند و بیامدند و ابو عامر و این پنجاه تن با ایشان بیامدند.

و چون مَصَاف در پیوستند، ابو عامر خواست که دعوی خود پیش قُرَیشِ راست کند و او را خیال همان بود از اَنصَار که پیش از آن ایشان را دیده بود و می پنداشت که اَنصَار میلِ وی کنند چون وی را ببینند. پس، اوّل، او و قوم خود به مبارزت بیرون آمدند و آواز داد و از اَنصَار به بر خود خواند و اَنصَار او را دشنام دادند و گفتند «ای کافرِ فاسقِ خَبِیث، اگر بازگردی، فَبِهَا وَ نِعْمَت. و اگر نه، تو را پاره پاره کنیم.»

به اوّل، ابو عامر چون چنان دید، در روی قُرَیشِ خَجَل شد و ضرورت شد وی را جنگ کردن. و با اَنصَار به جنگ درآمد — با مردم خود. و جماعتی از اَنصَار با وی جنگ در پیوستند و تیر به یکدیگر می انداختند. تا ایشان را، هیچ یکی، تیر نماند. پس شمشیرها برکشیدند و در یکدیگر نهادند و به یکدیگر می زدند. بعد از آن، دست به سنگ بردند. تا از هر دو جانب، خسته شدند و از هم بازگردیدند.

و ابو سَفِیان که سر لشکر بود، پیش از آن که لشکر به هم رسیدند، پیشِ عَلمداران رفت و ایشان را گفت و وصیّت کرد بر نگاه داشتنِ عَلم و ایشان را گفت که «ظَفَر و هزیمتِ لشکر در ثبات و اِنقلابِ عَلمِ تعلق می دارد. تا عَلم بر پای است، لشکر مُقاومتِ خصم توانند کرد و چون عَلم از پای در آید، اِنکسار و هزیمت غالب شود.» و بعد از آن، سرزنش ایشان کرد و گفت که «روزِ بَدَر، عَلم نگاه نداشتید و زود پشت بدادید، تا واقعه ای چنان بر قُرَیش افتاد. و کارِ عَلمِ نازکی دارد. و این بار، چنان می باید که چنان نکنید و جان را بکوشید — که اگر ما را ظَفَر باشد، مُراعات و تیمارداشت ببینید که چه گونه کنیم.»

پس عَلمداران گفتند «دل فارغ دار — که تا جان داریم، عَلم از خود جدا نکنیم و به هیچ حال، ندهیم.»

و هم در میانِ لشکر می گردید و هر کسی از جای خود وصیّت می کرد. و زنِ وی همچنان زره پوشیده، در میانِ لشکر می گردید و شعر می گفت — هند بنتِ عُتبه — و مردم را تحریض می کرد.

و چون قتال در پیوستند، ابو دُجانَه — که شمشیرِ سیّد داشت — در میانِ میدان آمد و

سرِ کُفَّار چون خیار می برید. چنان که زبیر ابن عَوَّام حکایت کرد که چون سید شمشیر خود برکشید و گفت «کی باشد که این شمشیر را امروز داد بدهد،» من گفتم «به من ده — که من دادِ آن بدهم.» و سید شمشیر به من نداد. بعد از آن، چون به ابو دُجانه داد، مرا چیزی در خاطر بنشست و گفتم که «من پسر عمّه ی وی ام و از قُریشم و از مُهاجران و به شجاعت مشهورم در میان قوم. چرا به من نداد و ندانم که چه مردانگی و شجاعت در ابو دُجانه زیادت است تا او را به من تفضیل نهاد.» پس چون مَصاف پیوسته شد و او را دیدم در صفِ جنگ، انصاف دادم که وی از من شجاعت و هیبتِ بیشتر دارد و دادِ شمشیرِ سید به جز وی هیچ کس دیگر نتوانستی دادن. و به هر کس که زدی، درافگندی. تا از جمله ی مبارزانِ کُفَّار، یکی بود که از مسلمانان بسیار به قتل آورده بود و من گفتم «کاجکی ابو دُجانه این مرد را دریافتی و با وی مُبارزت کردی!» در حال، ابو دُجانه را دیدم که با آن کافر به قتال در آمده بود. و اوّل، این کافر به ابو دُجانه حمله کرد و شمشیر بر سرِ ابو دُجانه فروهشت و ابو دُجانه شمشیرِ وی رد کرد و شمشیرِ خود به دندان فرو گرفت، از خشم، و آن گاه بر آورد و بر سرِ آن کافر زد و او را به دو نیمه کرد.

و چون وی را درافگند، هند — دخترِ عُتبه ابن رَبیعہ — بگذشت و او نیز همچون مردان، سلاح داشت و زره پوشیده بود و ابو دُجانه بر وی راند و شمشیر رها بکرد که بر سرِ وی زند و بعد از آن، شمشیر بازِ خود کشید و نزد. و جماعتی که می دیدند، از وی پرسیدند که «چرا نزدی؟»

گفت «من از کافران یکی را به چشم کرده ام که مسلمانان بسیار گشته است و چون هند درآمد، پنداشتم که وی است و شمشیر به وی راندم و چون بدانستم که زنی ست، شمشیر بازِ خود گرفتم و گفتم که شمشیرِ پیغامبر دریغ بُود به زنی زدن — که شمشیرِ پیغامبر از آن عزیزتر است که به خونِ زنی آلوده شود.»

و تمامی شجاعتِ ابو دُجانه و فدا کردنِ نفسِ خود سید را بعد از این گفته آید.

حمزه چون به قتال درآمد، اوّل به عَلمدارِ کافران راند و بر سرِ وی زد و وی را به دو نیمه کرد و عَلم بزرگ ترینِ کافران با وی بود، سرنگون از پای درافتاد.

و چون عَلمدار از پای درافتاد، مردی دیگر بود از قُریش که نامِ وی سَباع ابن عبدالعُزّا بود و به شجاعت معروف و مشهور بود و در مقابله ی حمزه بگذشت و قصدِ

مسلمانان همی کرد و حمزه او را دشنام داد و گفت «ای ملعون، کجا می روی؟ اگر مردانگی داری، در آی!»

پس او باز گردید و با حمزه به کارزار درآمد و حمزه ضربتی به وی زد و در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون هر دو در افکنده بود، هیچ کس دیگر بر وی نمی آمدندی و وی بر مثالِ اشتری سرمست، هر کجا روی بنهادی، همه از پیشِ وی بگریختندی. و او سرِ کافران همچون خیار می انداخت و به هر کس که رسیدی، می کشتی و به هم می افگندی.

و وحشی از جهتِ کُشتنِ حمزه، جایی کمین کرده بود و فرصت همی طلبید. و چون حمزه در قفایِ کُفار می راند و با ایشان به قتال مشغول می شد، وحشی کمین بر وی بگشود و ناگاه، حربه بینداخت و بر سینه‌ی وی آمد و از پشتِ وی به در رفت. و حمزه باز بگردید و وحشی را دید و هم در قفایِ وی براند و وحشی دونده بود و از پیشِ وی بگریخت. و حمزه چون پاره‌ای از قفایِ وی براند، خونِ بسیار از وی برفت و درافتاد و جانِ مبارک تسلیم کرد.

و وحشی بزیست در دنیا تا زمانِ معاویه و در شام مُقام داشتی — در شهرِ حمص. و جماعتی بیرون رفتند و از وی پرسیدند که «حمزه چه گونه کُشتی؟»

و وحشی در آن وقت، به غایت پیر شده بود، چنان که از پیری سر در پیش افکنده بود، ولیکن حس و ادراکش به حالِ خود بود. چنان که یکی از جماعت که پیشِ وی آمده بودند، در حالِ طفولیت، وحشی را دیده بود یک بار و هرگز دیگر وی را ندیده بود. و چون بیامد و سلام کرد، وحشی سر برداشت و وی را گفت «ای پسر، تُو نه عبیدالله ابنِ عدی ای؟»

گفت «بلی.»

وحشی گفت «تُو در فلان وقت که در قبیله‌ی بنی سعد شیر می خوردی، من آن جایگاه حاضر بودم و مادرت بر اشتری نشسته بود و به جایی می رفت. مرا گفت ای وحشی، پسرم را بردار و به من ده! من تو را برداشتم و به مادرت دادم. و بعد از آن، هرگز دیگر تو را باز ندیدم تا این ساعت. و اکنون که بر من سلام کردی، در تو نگاه کردم و تو را باز شناختم، به آن یک لحظه که تو را دیده بودم.»

مردمان را عَجَب آمد. و بعد از آن، حکایتِ مَقْتَلِ حمزه کرد و گفت من غلامِ جُبیر ابن

غزو یازدهم غزو اُخذ بود

مُطعم بودم. و چون قُریش لشکر گرد کردند که به جنگِ سیّد روند، جُبیر مرا بخواند و گفت «ای وَحشی، اگر تو با لشکرِ قُریش بروی و عمّ محمد — حمزه — به عَوْضِ عمّ من — طُعیمه — بکُشی، تو از بندگی من آزادی و بعد از آن، من خلعت دهم تو را و تیارداشت کنم.»

من مردی حَبشی بودم و حربه انداختمی چنان که خطا نکردمی. پس، با لشکرِ قُریش برفتم تا مَصافگاه. و چون مَصاف در پیوستند، حمزه دیدم بر مثالِ اشتری سرمست که روی در کُفار نهاده بود و هر کجا که در شدی، همه از پیشِ وی بر میدندی و هیچ کس مقاومت با وی ننمودند در مَصاف، تا جماعتی از کُفار به قتل آورد. و من جایی کمین کرده بودم و خود را پنهان داشته بودم، تا حمزه برابر من بگذشت و من ناگاه، کمین بر وی بگشودم و حربه بینداختم و به سینه‌ی وی رسید، چنان که از پشتِ وی به در شد. و حمزه روی در من نهاد که مرا بکُشد و من چابک دویدم و زود از پیشِ وی بدویدم. و چون پاره‌ای از قفایِ من رانده بود، خونِ بسیار از وی روان شد و سُست شد و بیفتاد و به من نرسید. و من چون حمزه دیدم که بیفتاد، فارغ شدم و باز ایستادم تا حمزه جان تسلیم کرد. آن‌گاه، برفتم و حربه‌ی خود از سینه‌ی مبارکِ وی برکشیدم و از میانِ خلق بیرون شدم و باز ایستادم و هیچ جنگ دیگر نکردم، از برای آن که مرا هیچ شغلی دیگر نبود جز کُشتنِ وی.

چون به مکه باز آمدم و آزاد شدم، هم در مکه می‌بودم تا زمانِ فتحِ مکه. و بعد از آن، از مکه بگریختم و به طایف رفتم. و چون مسلمانان بیامدند و طایف بگشودند، من در اندیشه‌ی آن شدم که کجا بگریزم و ساعتی اندیشه‌ی شام کردم و ساعتی اندیشه‌ی دریا و گفتم که در کشتی نشینم و از حدِّ عرب بیرون شوم. و در اندیشه‌ی این بودم که ناگاه، یکی مرا گفت «ای وَحشی، هر کی بر محمد می‌رود و ایمان به وی می‌آورد، وی را نمی‌کُشد. اکنون، اگر طریقِ خلاص می‌خواهی، تو را هیچ رویِ دیگر نیست جز آن که به خدمتِ وی روی و ایمان آوری.»

پس چون من از آن مرد بشنیدم، قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و وی را آن‌گاه خبر بود که من بر بالایِ سرِ وی ایستاده بودم و می‌گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

و سیّد در من نگاه کرد و گفت «تویی، وَحشی؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «اگر نه کلمه‌ی شهادت گفته بودی، با تو بگفتمی که چه می‌باید کردن. اکنون، بنشین و با من حکایت کن تا عمّ من — حمزه — را چه گونه بکُشتی؟»  
و من بنشستم و همچنان حکایت که با شما کردم، با وی نیز بگفتم.  
پس سیّد گفت «برخیز و چنان کن که هرگز روی تو نبینم!»

و وحشی گفت من بعد از آن، هرگز نیارستمی که به خدمت وی شدمی، تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که سیّد به جوارِ حق رسید و لشکرِ اسلام به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب رفتند. من همان حربه را که امیرالمؤمنین حمزه را به آن شهید کرده بودم، برگرفتم و با مسلمانان به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب رفتم.

و چون مَصف در پیوستند، پرسیدم که مُسیلمه‌ی کذاب کدام است. و مرا بنمودند و در میانِ لشکر ایستاده بود و شمشیر در دست داشت. و من قوامِ وی بگرفتم و حربه بینداختم و راست به سینه‌ی وی زدم و از پشتِ وی به درآمد. مُسیلمه بانگ برآورد و گفت «فلان بنده‌ی سیاه مرا بکُشت.» (یعنی وحشی.) این بگفت و جان بداد.

بعد از آن، مسلمانان بر کُشتنِ وی چندان شادی کردند که بر قتلِ حمزه تضرّع نکردند و در قتلِ حمزه چندان غم نخورده بودند که در قتلِ وی شادی کردند. و وحشی هر وقتی گفتمی که «بهترین مردانِ عالم در خدمتِ پیغامبر حمزه بود و من کُشتم و بترّین خلق پس از وی هم من کُشتم.» (یعنی مُسیلمه‌ی کذاب.)

و وحشی عظیم مولع بود بر شُربِ خمر و عظیم دوست داشتی و چون مسلمان شد، از آن باز نایستاد. و چون وی شُرب کردی، عمر او را درّه زدی. و وحشی دیگر بار مُعاودت کردی. تا عمر بفرمود و او را از دیوان خلع کردند و نانِ وی از دیوان باز گرفتند. و وحشی به آن سبب عظیم متواری شد، چنان که عمر گفت «من می‌دانستم که حق تعالی قاتلِ حمزه را چنین فرو نگذارد و هرگاه که باشد، او را مالش دهد.»

این بود حکایتِ مَقْتَلِ حمزه از زبانِ وحشی. و باز آمدیم باز سرِ قصّه‌ی اُحُد.

چون قتال گرم شد و لشکر از هر دو جانب به مَصف مشغول شدند و هر کس مردِ خود می‌طلبیدند و مبارزت می‌نمودند، مُصعب ابنِ عُمیر که عَلَمدارِ سیّد بود در پیشِ سیّد ایستاده بود و مَصف با کافران می‌کرد، تا وی را بکُشتند. و آن کس که وی را بکُشت،

غزو یازدهم غزو اُخذ بود

پنداشت که سید را کشته است و باز بر کافران دوید و گفت «محمد را بکشتم.» بعد از آن، ایشان قوت گرفتند و حمله آوردند.

چون مُصعب را بکشند، مُرتضا علی بیامد و عَلم برگرفت و پیش سید بازایستاد و جنگ می کرد. و چون قتال گرم شد، سید در زیر عَلم انصار شد و بازایستاد و مُرتضا علی را گفت «تو عَلم خود در پیش کن!»

مُرتضا علی عَلم سید در پیش کرد و با کُفار جنگ همی کرد، تا از ایشان خلق بسیار به قتل آورد. و در میان کُفار، مردی بود عظیم مردانه و مبارز و نام وی ابوسعید ابن ابی طلحه بود. چون دید که مُرتضا علی بی محابا کافران همی کُشد، درآمد و آواز داد به مُرتضا علی و گفت «ای پسر ابوطالب، یک لحظه تو را دل دهد که با من مبارزت کنی و مردی خود بینی؟»

مُرتضا علی گفت «ای ملعون، چرا نیایم؟»

مُرتضا علی روی باز وی کرد و هر دو شمشیر برکشیدند و در یکدیگر آویختند. بیشتر، کافر شمشیر به مُرتضا علی راند و مُرتضا علی شمشیر وی رد کرد و شمشیر خود برآورد و بر میان وی زد و او را سرنگون از اسب به زیر افکند.

و چون آن کافر در افتاد، مُرتضا علی از وی بازگردید و وی را تمام نکشت. و گفتند «یا ابو تراب، چرا وی را تمام نکشتی؟»

گفت «آن کافر چون در افتاد، عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که به نزدیک وی روم و تیغ به وی زدم. و آن تیغ که من بر وی زدم، وی را کفایت بود.»

و مبارزی دیگر بود در میان کُفار عظیم که نام وی به مبارزت و شجاعت رفته بود و به مردانگی مشهور بود و از میان صف بیرون آمد و آواز داد و گفت «ای اصحاب محمد، وقت شجاعت و مردانگی است. کی باشد که از شما یک زمان با من مبارزت کند؟»

پس هیچ کس جواب وی نداد.

و دیگر آواز داد و سوگند خورد به لات و عزا و گفت «ای اصحاب محمد، این دعوی که شما می کنید دروغ است. آخر نه شما می گوید که از مسلمانان هر کس که کشته شود شهید است و او را به بهشت برند و هر که از کافران کشته شود او را به دوزخ همی برند؟ پس چرا رغبت نمی نمائید که بیرون آید و با من یک زمان مبارزت کنید تا شهید شوید و در بهشت روید؟»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

چون آن کافر این سخن بگفت، مُرْتَضَا عَلی از میانِ صف بیرون آمد و گفت «ای کافرِ ملعون، بلی — ما دعوی می‌کنیم که هر کس که از ما کُشته شود شهید است. اکنون، در آی و مردی خود بیازمای!»

مُرتضا علی چون این سخن بگفت و کُنیتِ خود بخواند و روی در آن کافر نهاد و به یکدیگر حمله بردند، چون به یکدیگر رسیدند، مُرتضا علی شمشیر به سر وی زد و سر وی با خود به دو نیمه کرد و در افتاد و در خاک می‌غلطید تا جان بداد و وی را به دوزخ بردند. و مسلمانان برفتند و زره از وی باز کردند.

و حکایتِ حَنْظَلَه چنان بود که وی از صحابه بود و روزِ اُحُد با ابوسُفیان ابن حَرْب در کارزار آمده بود و با وی جنگ می‌کرد. و زمانی با یکدیگر جنگ می‌کردند، چنان که نزدیک بود که ابوسُفیان به قتل آوَرَد. و یکی از کُفَّار — شَدَّاد ابن اَسْوَد — چون دید که حَنْظَلَه ابوسُفیان را عاجز کرده است و او را بخواهد کُشتن، از پسِ ابوسُفیان درآمد و حَنْظَلَه به قتل آورد.

و در حال، فریشتگان فرود آمدند و او را می‌شُستند. و سید اصحاب را گفت «اینک فریشتگان آمده‌اند و حَنْظَلَه را می‌شویند.»

و چون باز مدینه آمدند، از زنِ وی باز پرسیدند که «وی چه می‌کرد تا این درجه یافته است؟»

و زنِ وی گفت «هیچ نمی‌دانم، جز آن که چون آواز دادند که لشکر به غزو اُحُد بیرون می‌شود، حَنْظَلَه را جنابت رسیده بود و آب به سر فرو نکرد و سلاح به تعجیل گرفت و به غزو آمد. تا این ساعت که وی را بکُشتند، باز آن نپرداخت که آب به سر فرو بردی.» سید گفت «از بهر آن بود که فریشتگان وی را می‌شُستند.»

و پس از آن که حَنْظَلَه کُشته بودند، حق تعالی نُصرت فرستاد و لشکرِ کُفَّار به هزیمت شدند و مسلمانان در قفای ایشان می‌رفتند و از ایشان بسیاری به قتل آوردند. چنان که عبدالله ابن زُبَیر از زُبَیر حکایت کرد که در این حال، هند بنت عُتبه را دیدم و زنانِ قُرَیش که همه جامه‌ها به دندان‌ها گرفته بودند و خَلْخَالَها در زمین می‌کشیدند و همچنان که مردان، می‌دویدند و می‌گریختند.

و چون کافران پشت بدادند، جماعت پیادگان که سید بر سر تنگنایی بازداشته بود با عبدالله ابن جبیر تا پس پشت لشکر اسلام نگاه می‌دارند و کافران نگذارند که غدیری سازند، بعد از آن، آن جایگاه ایشان بگذاشتند و از بهر غنیمت، به میان لشکر اسلام آمدند. و کافران چون دیدند که ایشان کمینگاه رها کردند و به لشکرگاه آمدند و غافل شدند، اتفاق کردند و جماعتی سواران چابک از پس لشکر اسلام درآمدند و سواران دیگر از پیش بازگردیدند و به یکبار، عنان‌ها بگشودند و روی به لشکر اسلام نهادند. و شیطان از سر کوه آواز داد و گفت که «ای کافران، محمد را بکشند.» و کفار دیگر که به هزیمت رفته بودند، همه بازگردیدند چون بشنیدند که سید به قتل آوردند. و علم ایشان سرنگون شده بود. دیگر بار، برافراشتند و همه به یکبار روی در مسلمانان نهادند. و چنین گویند که زنی بود که علم کفار برافراشت، نام وی عمره بنت علقمه بود. و پیش از آن، علم ایشان به دست غلامی بود که نام وی صواب بود. و مسلمانان اول دست راستش بیفگندند و به دست چپ علم نگاه می‌داشت و بعد از آن، دست چپش بیفگندند و علم درافتاد و به سینه نگاه داشت و بعد از آن، سرش بیفگندند و علم درافتاد و کافران به هزیمت شدند.

پس چون ایشان را اسباب‌ها فراهم آمد و شیطان از سر کوه آن آواز داد و حق تعالی خواسته بود که جماعتی از صحابه کرامت شهادت بیابند، مسلمانان دلشکسته شدند و دست از هم بدادند و هر گروهی به گوشه‌ای افتادند و سید تنها بگذاشتند و کفار درآمدند و سنگی بر روی مبارک وی زدند و سنگی دیگر بر لب و دندان مبارکش زدند و رباعیه‌ی وی بشکستند و خون از رُخساره‌ی مبارک روان شد و به دست مبارک خود خون پاک همی کرد.

و زخمی به رُخساره‌ی سید آمد و سبب این زخم آن بود که سید سپر داشت، چون کافران به یکبار حمله به وی آوردند، سید به سپر شمشیر ایشان را از خود دفع می‌کرد و ابن قتیبه یکی بود از کافران و دشمنی از آن سید بود و چون دید که شمشیرهای کافران هیچ کار نمی‌کرد، آن ملعون درآمد و سنگی بزرگ برگرفت و به سر مبارک سید زد و حلقه‌ی سپر از زخم آن سنگ، در رُخساره‌ی مبارک سید فرو شد. و کافران از پیش خود گوها و گورها کنده بودند و سر آن به ریگ و رمل پوشیده بودند تا چون مسلمانان بر کافران حمله برند، در آن چاه‌ها افتند. و چون این زخمها به سید رسید، گوی بود از آن گوها و



غزو یازدهم غزو اُخذ بود

سید بر آن رفت و پای مبارک وی در آن رفت.

پس کافران خواستند که فرود آیند و سید را بگیرند. پس مُرتضا علی درآمد هم در حال و طلحه با وی بود — یعنی با سید — و شمشیر برکشیدند و طلحه در پیش او ایستاده بود و به گو فرو شد و مُرتضا علی دست سید بگیرفت و طلحه سر در زیر پای سید بنهاد و مُرتضا علی از بالا زور کرد و طلحه از زیر قوّت کرد و سید از آن گو بر آوردند. و سید زخمها خورده بود و سلاحها بسیار بر خود راست کرده بود و حرکتی زیادت نمی توانست کردن. و چون سید از آن گو بر آوردند، هنوز از رُخساره‌ی مبارکش خون همی دوید و آن حلقه‌های سپر هنوز در روی وی نشسته بود. و مالک ابن سنان — پدر ابوسعید خدری — بیامد و آن خون از رُخسار مبارک سید می شُست و پاک همی کرد و بعد از آن، دهان در آن نهاد و پاک بیاشامید و باز خورد.

و عایشه گفت آن دو حلقه که در رُخساره‌ی مبارک سید فرو رفته بود ابو عبیده ابن جراح به دندان خود برکشید و چون برمی کشید، از بس که سخت فرو گرفته بود، دو دندان از آن ابو عبیده از بیخ برآمد و بیفتاد.

و چون کافران غلبه کردند و خواستند که به یکبار حمله آرند، سید بر پای خاست و گفت «کی باشد که امروز نفس خود فدای ما کند و در پیش ما ایستد و جنگ با دشمن می کند؟»

پس یکی از انصار بود که نام وی زیاد ابن سکن بود. وی با پنج تن دیگر — هم از انصار — برخاستند و گفتند «یا رسول الله، ما امروز تن خود را فدای تو کردیم.» و هر شش در پیش سید ایستادند و با کافران جنگ می کردند تا یک یک کُشته شدند. و زیاد ابن سکن به آخر مانده بود و زخم بسیار به وی رسیده بود و نزدیک بود که بیفتادی. و کافران حمله کردند تا او را بگیرند، مسلمانان درآمدند و کافران از سر وی دور کردند. و آن گاه، زیاد از آن زخم سُست شده بود و بیفتاد.

پس سید گفت «او را پیش من آورید!»

پس او را برگرفتند و به خدمت سید آوردند. و سید سر وی برگرفت و بر زانوی خود نهاد. و زیاد همچنان سر بر زانوی سید نهاده بود و جان به حق تسلیم کرد.

و اُمّ عماره زنی بود و به اول مَصف، مَشکی آب برگرفته بود و مسلمانان را آب می داد. و وی حکایت کرد که اول ظفر مسلمانان را بود. بعد از آن، چون کافران غلبه کردند،

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

مسلمانان همه پراکنده شدند. و من در آمدم و در خدمتِ سیدِ هیچ کس را ندیدم مگر دو سه تن از انصار. پس چون چنان دیدم، دستی سلاح برگرفتم و به خدمتِ سیدِ آمدم و بیستادم و مَصاف می‌کردم و کافران را به تیر و شمشیر از سید دور می‌کردم. تا آن‌گاه که دشمنی از دشمنانِ خدای و رسول درآمد و گفت «کجاست محمد تا من وی را بکُشم امروز یا وی مرا بکُشد؟» و من از پیشِ وی باز شدم و آن ملعون درآمد و شمشیری به گردنِ من زد و پاره‌ای از گردنِ من بُرید و من نیز شمشیر به وی زدم، ولیکن آن ملعون دوزره پوشیده بود و شمشیرِ من به وی کارگر نشد.

پس چون کافران به جملگی حمله آوردند و دستِ تیر به سید داشتند، ابودُجانَه و سَعَد ابنِ اَبی وَقَاص بر سرِ سید بیستادند و ابودُجانَه خود را به سپرِ سید ساخت، چنان که بر سرِ سید دوتا شد، تا هر آن تیری که کافران می‌انداختند به وی می‌آمد و از سید مُنَدَفِع می‌شد. پس سَعَد ابنِ اَبی وَقَاص پیشِ سید باز می‌ایستاد و مَصاف می‌کرد با کافران و به زخمِ تیر ایشان را از سید باز می‌کرد. و سید به دستِ خود تیر می‌ستد و به دستِ سَعَد ابنِ اَبی وَقَاص می‌داد و او را می‌گفت «فداکَ اَبی و اُمی!» و سَعَد ابنِ اَبی وَقَاص در آن روز چندانی تیر بینداخت که گوشه‌ی کمانِ وی بشکست. پس چون گوشه‌ی کمانِ وی شکسته شد، از دستِ بینداخت و به سلاح‌های دیگر جنگ می‌کرد. و قَتاده ابنِ نُعْمَان آن کمان که سید انداخته بود برگرفت و تا زنده بود، نگاه می‌داشت آن را. و این قَتاده هم در روزِ اُحُد زخمی خورده بود به چشم، چنان که حَدَقَه‌ی وی از کاسه به در آمده بود. و به خدمتِ سید آمد و سید حَدَقَه باز جایِ خود نهاد و چشمِ او باز حالِ اوّل شد — بل که بهتر از اوّلین شد و نیکوتر.

و یکی از صحابه حکایت کرد که عمّ اَنَس ابنِ مالِک — اَنَس ابنِ نَضْر — در آن حال که شیطان از سرِ کوه آواز داد که «محمد را بکُشند» و کافران غلبه کردند و مسلمانان مُهَزَم شدند، درآمد و عمر ابنِ خَطَّاب دید و طلحه ابنِ عبیدالله با جماعتی از مهاجر و انصار که نشسته بودند و از دلتنگی دست بر هم نهاده بودند. وی گفت «چرا چنین نشسته‌اید؟»

گفتند «چه کنیم؟ چون پیغامبر کُشتند، ما را زندگانی به هیچ کار نیاید.»

بعد از آن، وی ایشان را گفت «پس اکنون به چه کار نشسته‌اید؟ برخیزید تا با کافران جنگ می‌کنیم تا ما نیز کُشته شویم.»

گفتند «راست همی گویی.»

بعد از آن، برخاستند و برفتند و جنگ همی کردند. و عمّ اَنَس در پیش ایستاده بود، جنگ همی کرد تا وی را بکُشتند. و چون وی را بکُشتند، زخمِ وی برشمردند و هفتاد زخم از تیر و شمشیر به وی زده بودند.

و عبدالرَّحمان ابن عوف هم در این روز سنگی به دندانِ وی زده بودند و دندان‌های وی جمله افتاده بود و بیست زخمِ دیگر، بعضی از تیر و بعضی از شمشیر، همه به وی زده بودند.

و اوّل کسی که سیّد بازشناخت، بعد از آن که لشکر به هم رسیده بودند و مسلمانان به هزیمت رفته بودند و فاش شده بود که سیّد بکُشتند، کعب ابن مالکِ اَنصاری بود. و وی حکایت کرد که من چنان که نگاه کردم، چشمهای سیّد که از زیر سپر می‌تابید همچون ستاره، وی را به آن بازشناختم و خواستم که صحابه را خبر دهم. و سیّد اشارت کرد و گفت «خاموش باش!»

پس چون مسلمانان بدانستند که سیّد زنده است، از هر گوشه‌ای جمع باز شدند و سیّد برگرفتند و باز دامنِ کوه بردند. ابوبکر و عمر و علی ابن ابی طالب و طلحه و زبیر و جماعتی دیگر از مهاجر و اَنصار بر سرِ وی گرد آمدند. و چون سیّد خواست که پناه بازِ کوه بَرَد، یکی از سوارانِ کُفّار که وی را اُبی ابن خَلَف گفتندی، در رسید و گفت «ای محمّد، کجا می‌روی؟ امروز یا تو باشی یا ما باشیم.»

بعد از آن، صحابه گفتند «یا رسول‌الله، دستوری ده تا ما یکی از پیشِ وی باز رویم!» و سیّد گفت «نه. رها کنید تا بیاید!»

چون به نزدیکِ سیّد رسید، سیّد یک چوبه‌ی تیر از دستِ یکی از صحابه بستد و به گردنِ اُبی ابن خَلَف فرو بُرد و او را از اسب درافکند، چنان که چندبار در زمین بغلتید از زخمِ آن چوبه‌ی تیر. و در سوارانِ کُفّارِ قُریش، هیچ یکی نبود به سواری و مردانگیِ وی. و از بهر این بود که سیّد جنگِ وی به دیگر صحابه وانگذاشت که وی در آن وقت که سیّد در مکه بود، اسبی می‌پرورد و هر وقتی که سیّد را بدیدی، گفتی «یا محمّد، اسبی می‌پرورم و از بهرِ تو این اسب را هر روز چندین مَن علف می‌دهم، تا چون مرا حاجت افتد، به آن نشینم و به مَصافِ تو آیم و تو را بکُشم.» و سیّد جوابِ وی چنین دادی که «من آن روز خود تو بکُشم.» پس در آن ساعت که اُبی ابن خَلَف درآمد که سیّد به قتل

آورد، سید صدق سخن خود را که با وی گفته بود در مکه، قتل وی به هیچ کس از صحابه بازنگذاشت و خود مباشر آن شد.

پس ابی بن خلف چون زخم از دست سید بخورد، دانست که جان از آن زخم به در نبرد. برخاست و باز پیش قریش شد و دست به گردن باز نهاده بود و خون از گردن وی روان شده بود و فریاد می داشت که «محمد مرا بکشت.»

بعد از آن، مهتران قریش درآمدند و گفتند «مترس س که تو را هیچ باکی نیست.» و ابی بن خلف گفت «من خود می دانم که از زخم محمد جان نبرم. زیرا که وی چون در مکه بود، هرگاه که وی مرا دیدی و من وی را دیدمی، من گفتمی کی باشد که من تو را بکشم؟ و محمد گفتی که من تو را بکشم. و وی دروغ نگوید و اگر به جای این حربه اُفی بودی که به من زدی، من جان از آن به در نبردمی. فکیف که حربه ای به من زده است که از زخم آن هفت بار در زمین غلتیده ام و جمله ای اعضای من خرد شده است.» این بگفت و هم در روز، جان بداد.

و چون سید به دامن کوه رسید، تشنه بود و آب خواست و مُرتضا علی برفت و اسپر خود در آب زد و بیاورد. و سید آن را گراهیت داشت و از آن آب نخورد و گفت «این آب به سر من فروریزید!» و آن آب به سر وی فروریختند و سید خون از رُخساره ی مُبارک خود پاک می کرد.

پس سید همچنان بر کنار کوه، به رودخانه ایستاده بود که جماعتی از کفار بیامدند و قصد آن کردند که به کوه بر روند و بالای کوه فروگیرند و نگذارند که سید و صحابه به کوه بروند. سید از آن سبب دلتنگ شد و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، سزاوار نبود که کافران بالاتر از ما باشند. بار خدایا، تو ایشان را مگذار!»

پس عمر با جماعتی از مهاجر و انصار برفتند و با ایشان مَصفاف دادند و ایشان بازگردانیدند و از خلف کوه دور کردند.

پس چون کافران پشت بدادند، سید به کوه بر بالا می شد تا سنگی بزرگ پیش آمد. و سید قصد آن کرد که بر سر آن سنگ رود و دوزره داشت و نیز از آن جراحات ها که به وی رسیده بود ضعفی در وی پیدا شده بود و نمی توانست. و طلحه برفت و دوتای شد و گفت «یا رسول الله، پای بر پشت من نه و بر بالای سنگ شوا!»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

سید پای بر پشتِ وی نهاد و بر بالای سنگ شد.

و شخصی بود از مدینه که نام وی اَصیرِم ابن عَبْدِ الْأَشْهَل بود و روزِ اُحُد هنوز کافر بود و ایمان نیاورده بود و پیش از آن، عظیم مُنکِر بود در حقِ اهلِ اسلام. و چون آوازه آوردند به مدینه که مسلمانان با کافران جنگ می‌کنند، سلاح برگرفت و بیامد به لشکرگاهِ اُحُد و با کافران جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. چون از غزو فارغ شدند و جماعتِ مسلمانان بیامدند که کُشتگانِ خود باز مدینه برند، اَصیرِم دیدند که در میانِ کُشتگان افتاده و در وی هنوز رمقی مانده بود و سخنی می‌گفت. مسلمانان از وی می‌پرسیدند که حال چه گونه افتاد — ای اَصیرِم — که تو پیوسته مُنکِرِ مسلمانان بودی و مسلمانان را می‌رنجاندی. تو را چه افتاد که به درآمدی و جنگ با کافران کردی؟ مگر از بهرِ تعصّبِ قومِ خود بیرون آمدی؟»

گفت «لا وَاللَّهِ. بل که چون آوازه‌ی جنگ شنیدم، مرا رغبتِ اسلام ظاهر شد و به خدای و رسولِ وی ایمان آوردم و سلاح برگرفتم و بیامدم و جنگ می‌کردم تا کافران را بیفگندند.»

چون این سخن بگفت، در حال جان بداد.

و مسلمانان این حکایت با سید بکردند. و سید گفت «وی از اهلِ بهشت است.»  
(ابوهریره هرگاه که با جماعتی بنشستی، گفتی که «مرا خبر دهید به یکی که وی هیچ نماز نکرده است و بهشتی است!»)

ایشان گفتندی «ما نمی‌دانیم.»

ابوهریره گفتی «اَصیرِم ابن عَبْدِ الْأَشْهَل.» و بعد از آن، حکایت با ایشان بگفتی.)

و روزِ اُحُد، چون از غزو فارغ شدند، هند — که زنِ ابوسُفیان بود — با زنانِ دیگر از کُفار در میانِ آن کُشتگان می‌گردیدند و مسلمانان را می‌نگریستند و مُثله می‌کردند و گوش و بینی ایشان می‌بریدند و خَلخال‌ها و گردنبندها می‌ساختند و بر گردن و پایها و دستهای خود می‌بستند، تا آن وقت که به سرِ حمزه افتادند و وی را نیز مُثله کردند. و هند برفت و شکمِ حمزه بشکافت و جگرِ وی بیرون آورد و پاره‌ای از آن در دهان نهاد و بخایید و فرو نتوانست بردن و بعد از آن، به در آورد و بینداخت. و هر زینت و زیور که به

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

وی بود، آن روز از خود باز کرد و به وحشی داد.

و ابوسُفیان ابن حَرَب چون وقت آن بود که بازگردد، بر سر کوه شد و آواز برداشت و گفت «یومُ بیومِ اَعْلِ هُبَلٍ» — گفتا «روزی به روزی.» بدر به روزِ اُحُد: یعنی که «ما انتقامِ روزِ بدرِ به روزِ اُحُد بازخواستیم.» و معنی «اَعْلِ هُبَلٍ» آن است که «خدای بزرگ ترین ما،» (و هُبَلِ خدای بزرگ ترین ایشان بود از بُتها) «دین تو ظاهر شد بر دینِ محمّد و قوم تو غالب شد بر قوم او. اکنون، رَفَعَت و عَزَّت تو راست و عَلُوّ و غَلَبَت قوم تو راست و خواهد بود.»

و سیّد بفرمود تا عمر برخیزد و وی را جواب دهد و بگوید «الله اَعْلَى و اَجَلٌ لا سِوَاءَ قَتَلَانَا فِی الْجَنَّةِ و قَتَلَاكُمْ فِی النَّارِ.» — گفتی «بگویی که الله خدای ماست و او بزرگ تر و عالی تر است. و بدر با اُحُد برابر نیست و کُشتگانِ ما همه در بهشتند و کُشتگانِ شما همه در دوزخند.»

و عمر برخاست و چنان که سیّد فرموده بود، جواب وی باز داد.

بعد از آن، ابوسُفیان آواز داد و گفت «یا عمر، به نزدیک آی تا از تو چیزی بپرسم!» سیّد گفت «یا عمر، برو تا چه می گوید!» عمر نزدیک وی شد.

ابوسُفیان گفت «یا عمر، به خدای بر تو که مرا خبر ده که محمّد زنده است یا نه؟» گفت «به جلال و عظمتِ خدای من بر من که محمّد زنده است و اینک آواز تو می شنود.»

ابوسُفیان گفت «یا عمر، ابن قَینِه مرا گفت که من محمّد را بکُشتم. ولیکن، یا عمر، من تو را صادق می دانم.»

چون این بگفت، قصدِ رحلت کرد و آواز داد و گفت «میعادِ ما به قِتالِ سالِ آینده است.»

سیّد گفت «او را جواب بدهید که چنین خواهد بودن!»

پس ابوسُفیان و لشکرِ کُفّار پشت بدادند و برفتند.

و سیّد علی را بفرمود تا برنشست. چون برنشست، سیّد گفت «یا علی، از دنباله‌ی ایشان برو و بین تا ایشان چه می کنند و بین که ایشان مجرّد برنشسته اند و اشتران به حوالی‌ها فرستاده اند، باشد که مگر غَدری ساخته اند یا خواهند ساخت یا به مدینه

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

خواهند رفت. و اگر بینی که اشتران بار بر نهاده باشند و سواران برنشسته‌اند، پس بدان که ایشان سر آن دارند که باز مکه روند.»

پس علی ابن ابی طالب از دنباله‌ی ایشان براند و حال بدانست و باز آمد و گفت «یا رسول الله، به جملگی رفتند.»

چون ایشان برفتند، مسلمانان پیامدند تا کُشتگان خود که شهید شده بودند دفن کنند. و سید گفت — به تخصیص — که «سعد ابن ربیع از میان کُشتگان باز طلبید که زنده است یا نه!»

و این سعد ابن ربیع رئیس انصار بود و از نقبای اهل عقبه بود و از صحابه‌ی بدر بود و شهید روز اُحُد بود.

یکی از انصار گفت «یا رسول الله، من بروم و او را باز طلبم.»

آن مرد برفت و در میان کُشتگان می‌گردید و سعد ابن ربیع را می‌طلبید و بعد از ساعتی، او را دید افتاده و جراحت‌های بسیار یافته، ولیکن هنوز رمقی در وی مانده بود. آن مرد انصاری او را گفت «یا سعد، پیغامبر مرا فرمود تا تو را باز طلبم که زنده‌ای یا نه.» سعد گفت «پیغامبر را از من سلام برسان و بگویی که خدای تو را جزای خیر دهد، بهتر از آن که وی پیغامبران خود را داده است. و قوم مرا سلام برسان و بگویی که سعد گفت و وصیت کرد و شما را سلام می‌رساند و می‌گفت زینهار، زینهار، از نصرت پیغامبر باز نایستید و با دشمنان وی به جان و مال بکوشید و اگر شما همه را بکشند و چنان که یکی بازمانید، باید که از جان سپاری در خدمت وی باز نایستید و اگر به خلاف این کنید، در حضرت خدای معذور نباشید.»

بعد از آن، چون وی این سخن‌ها بگفته بود، روح تسلیم کرد. و آن مرد انصاری پیامد و حکایت وی در حضرت سید باز کرد.

سید به وی ثنا گفت و وی را آمرزش خواست.

(و از این سعد ابن ربیع دخترکی کوچک مانده بود. و یک روز، ابوبکر وی را بر دوش نشانده بود و بوسه بر سر وی می‌داد. یکی گفت «یا ابوبکر، این دخترک از آن کیست که تو او را این همه کرامت می‌کنی؟»

ابوبکر گفت «این دخترک از آن کسی است که وی بهتر بود از من.»

گفتند «آن کیست؟»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

گفت «سعد ابن ربیع — که وی از نُقبایِ اهلِ عَقَبه بود و از اصحابِ بدر بود و شهیدِ روزِ اُحُد بود.»

و بعد از آن، سید بیامد و حمزه از میانِ کُشتگان طلب باز می‌کرد. و چون به میانِ ایشان رسید و حمزه را چنان دید که در میانِ ایشان افتاده و او را مُثله کرده و شکمِ وی شکافته و جگرِ وی بیرون کرده، گفت «اگر نه آن بودی که صَفِیّه (خواهرِ حمزه) دلتنگ شدی و دیگر سَنّی شدی بعد از من در میانِ اُمّتِ من، حمزه را چنین بگذاشتمی و وی را دفن نکردمی، تا فردایِ قیامت وی را از شکمِ ددگان و حواصلِ مرغان برانگیختندی.» آن‌گاه، گفت که «اگر حق تعالی مرا بر قُریش ظفر دهد، سی از ایشان بر مثالِ حمزه مُثله کنم.»

پس چون سید از سرِ دلتنگی این سخن بگفت که «اگر مرا بر قُریش حق تعالی ظفر دهد، از ایشان به عَوَضِ حمزه سی تن را مُثله کنم،» حق تعالی آیت‌ها فرو فرستاد در تَزْکِیّتِ سید. پس چون این آیت‌ها فرو فرستاد، سید بر مُصِیبتِ حمزه شکیبایی کرد و صبر پیشه گرفت و از مُثله کردنِ نَهی کرد. و بعد از آن، سید در هر مقامی که ایستادی، اصحابِ خود را وصیّت کردی به صَدَقَه دادن و از مُثله نَهی کرد.

و بعد از آن، سید بفرمود تا حمزه را در بُردی یمانی پیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کرد و هفت بار تکبیر گفت چون بر وی نماز می‌کرد. بعد از آن، شهیدان می‌آوردند و در برِ حمزه می‌نهادند و سید بر ایشان نماز می‌کرد و هر باری که بر ایشان نماز می‌کرد، بر حمزه نماز می‌کرد، تا هفتاد و دو بار بر حمزه نماز کرد.

و چون حمزه به آن حال افتاده بود، خواهرش صَفِیّه — مادرِ زُبَیر — برسد و چون برسد، سید زُبَیر را گفت «ای زُبَیر، مادرت رها مکن که چنین بر سرِ حمزه آید — که اگر وی را به این حال ببیند، از وی بترسد.»

و چون سید زُبَیر را بفرمود که از پیشِ مادر باز شود و وی را رها نکند، زُبَیر پیشِ مادر باز شد و گفت «ای مادر، کجا می‌آیی؟»

گفت «به پیشِ شما.»

بعد از آن، وی گفت که «پیغامبر می‌فرماید که بازگردی.»

گفت «چرا؟»

گفت «از برای آن که برادرت — حمزه — مُثله کرده‌اند و شکمِ وی شکافته‌اند و اگر تو



او را چنان بینی، دلت از جای برود و آن گاه، خود را باز نتوانی گرفتن.»  
صَفِیَّه گفت «اُمّی، آخر این جمله که تو گفتی که با برادرم کرده‌اند، آخر در راهِ خدای  
کرده‌اند و هزار جانِ ما فدایِ راهِ خدای باد! و من نیز دلِ خود نگاه دارم و بر مُصِیبتِ وی  
صبر کنم، تا خدای بر من نیز رحمت کند.»

بعد از آن، زُبَیر بیامد و با سَیِّد حکایت کرد که مادرم چنین و چنین گفت. آن گاه، سَیِّد  
صَفِیَّه دستوری داد تا بر سرِ برادرِ خود آمد — حمزه را — و بر وی نماز کرد و باز گردید.  
پس سَیِّد بفرمود تا حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحَش را فرمود تا در برِ حمزه را  
دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحَش را نیز مُثله کرده بودند.

پس جماعتی از مسلمانان خواستند که کُشتگانِ خود بگیرند و باز مدینه برند و دفن  
کنند. و سَیِّد ایشان را تَهی کرد از آن کردن. گفت «همچنین رها کنید ایشان را و همین  
جایگاه دفن کنید ایشان را — که این جایگاه کُشته‌اند!»

پس چون همه را دفن کردند، سَیِّد بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «من گواهم بر ایشان و  
بر هر کسی که وی را در راهِ خدای بکشند که فردایِ قیامت وی را برانگیزانند و از  
جراحَتِ وی خون می‌آید که لونِ آن خون باشد، همچون همه‌ی خونها، و بویِ آن  
همچون بویِ مُشک و عَنَبَر بُود.»

و سَیِّد بفرمود و آن شهیدان، دو دو و سه سه، در پهلویِ یکدیگر می‌نهادند و دفن  
می‌کردند.

و چون روی بازِ مدینه کردند و بازگردیدند از اُحُد، حَمَنه بنتِ جَحَش دیدند که از  
مدینه بیرون آمده بود از بهرِ تَفَحُّصِ عبدالله ابنِ جَحَش که برادرِ وی بود و حمزه که خالِ  
وی بود. و مُصَعَب ابنِ عُمَیر که عَلَمدارِ سَیِّد بود و شوهرِ وی بود، نیز کُشته بودند. و اوّل،  
خبرِ برادرِ پرسید و گفتند که «وی را کُشتند.» و حَمَنه از آن هیچ فریاد نداشت و او را  
آمرزش خواست و کلمه‌ی استرجاع بگفت. و نیز خبرِ شوهرِ پرسید — مُصَعَب ابنِ  
عُمَیر. گفتند که «وی نیز کُشته شد.» حَمَنه هم از آنجا فریاد برآورد و زاری بسیار بنمود.  
آن گاه، سَیِّد گفت «زن را هیچ کس به جایِ شوهر نَبُود.»

و چون سَیِّد به مدینه درآمد، از هر سرایی آوازِ گریه می‌شنید که بر کُشتگانِ خود  
می‌گریستند و نوحه و زاری می‌کردند. و آب از دیده‌ی سَیِّد روان شد و گفت «هر کسی

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

را کسی هست که بر وی می‌گیرند و مُصیبتِ وی می‌دارند الا حمزه که وی را کس نیست.»

بعد از آن، سَعْد ابن مُعَاذ و اُسَید ابن حُضَیر زنانِ قبیله را بفرمودند تا بر حمزه نوحه کردند — از بهر آن که هر دو رئیسِ اَنصار بودند — و بفرمودند تا چنان که بر اهلِ بیتِ خود نوحه می‌کردند و می‌گریستند، بر حمزه بگریند و نوحه و زاری کنند. بعد از آن، زنانِ اَنصار نوحه کنان و گریه کنان، می‌آمدند تا به درِ مسجدِ سَید. و سَید آوازِ ایشان می‌شنید و از خانه بیرون آمد و گفت «رحمتِ خدای بر شما باد! به خانه‌ی خود بازگردید!» و هم در آن روز، نوحه حرام کرد.

و چون سَید می‌آمد از اُحُد، زنی از اَنصار پیشِ مسلمانان باز رفته بود و پدر و برادر و شوهرش هر سه کُشته بودند و خبرِ ایشان باز پرسید و گفتند که «هر سه را کُشتند.»

گفت «بیغامبر چون است؟»

گفتند «به سلامت است و اینک می‌آید.»

گفت «مرا بتایید!»

پس چون سَید بدید، رویِ خود بر زمین نهاد و سجده کرد و سر بر آورد و گفت «یا رسولِ الله، مُصیبتی که مرا رسید، بعد از آن که تو را دیدم، بر خود سهل و آسان کردم و به شکرانه‌ی آن که تو را سلامت است، شکر بر خود واجب کردم.»

پس چون سَید به خانه رسید، شمشیرِ خود فرا فاطمه داد. گفت «آن را بشور — که امروز تقصیر نکرده است و حقِّ خود از کافران بسته است.»

و علی شمشیرِ خود فرا وی داد و گفت «یا فاطمه، این را نیز بشور — که این تیغ امروز با ما راستی کرده است و دادِ اسلام از کُفار ستده است.»

و هم در آن روز، سَید مُنادا کرد و گفت «لا فتی الا علی و لا سیف الا ذوالفقار.» و شمشیرِ سَید «ذوالفقار» گفتندی. و هم در آن روز، سَید روی بازِ علی کرد و گفت «این کافرانِ قُریش را بعد از این بر ما ظفر نخواهد بود، تا ما مگه بگشاییم و ایشان را در رِبقه‌ی طاعتِ خود آوریم.»

و غزو اُحُد در روزِ شنبه بود — نیمه‌ی ماهِ شوآل. و از مُهاجر و اَنصار که روزِ اُحُد به قتل آمدند هفتاد تن بودند. و از کُفارِ قُریش که روزِ اُحُد به قتل آمدند بیست و دو مرد بودند و بیشترِ ایشان که به قتل آمدند، حمزه و علی ایشان را کُشته بودند.

## غَزْوِ دَوَاذِهِمِ غَزْوِ حَمْرَاءِ الْأَسَدِ بُوَد

محمد ابن اسحاق گوید که سید هم در روز که از غَزْوِ أُحُدِ فارغ شده بود، به مدینه باز آمد و روز دیگر، شانزدهم ماهِ شَوَّال، بفرمود تا مُنادا کردند و همان لشکر که در أُحُد بودند، جمله باز گرد آمدند و جمع شدند. و سید بفرمود که «جمله متفق شوید و از دنباله‌ی دشمن بروید!» و دستوری نداد که کسی دیگر بیرون شود.

پس لشکر که در غَزْوِ أُحُد بودند — از مُهاجر و انصار — چون مُنادای سید بشنیدند، به جملگی بیرون آمدند و هیچ کس از ایشان انکاری ننمودند و اگر چه زخم بسیار داشتند. و سید برنشست و با ایشان بیرون شد. و غَرَضِ سید از این حرکت آن بود که کافران بشنوند و یقین دانند که مسلمانان را قُوَّتِ هست و ظَن نبرند که مسلمانان ضعیفند. و هشت فرسنگ از مدینه بیرون آمدند و از دنباله‌ی قُرَیش برفتند، تا به منزلی رسیدند که آن را حَمْرَاءِ الْأَسَدِ گفتندی و بفرمود تا آن جایگاه نزول کردند سه روز.

و هم در روز که آن جایگاه برسید، مردی از قبیله‌ی بنی خُزاعه که نام وی مَعْبَدِ ابْنِ أَبِي مَعْبَدِ بود از راه درآمد و روی در مکه داشت و این مَعْبَدِ هنوز در اسلام نیامده بود، ولیکن از بنی خُزاعه بود و قبیله‌ی خُزاعه — عَلَى الْخُصُوصِ — به جملگی دوستدار و هواخواه سید بودند و در حقّ وی هرگز خیانت نکرده بودند — چه آن کس که مسلمان شده بود و چه آن کس که مسلمان نشده بود. پس این مَعْبَدِ چون سید بدید، بیامد و سلام کرد و تَعزِیَّتِ بگزارد و گفت «یا محمد، مرا سخت آمد واقعه‌ی أُحُد و ما چنان می‌خواستیم که این واقعه بر دشمنان تو بودی. اما امید چنان می‌داریم که کار تو بالایی گیرد و دشمنان تو مَقهور و مَخْذُول گردند.» چون این سخن بگفت، برخاست و روی در مکه نهاد.

و ابوسُفیان و لشکرش به منزلی رسیدند که او را روحا گفتندی. دیگر بار، اندیشه کردند و با هم گفتند که «ای قوم، ما این ساعت ظفری چنین بر محمد و قوم وی یافتیم و خیابِ اصحابِ وی بکُشتیم و مُثله کردیم، مثل حمزه که پشت و پناه لشکرِ وی بود به قتل آوردیم و از راه برداشتیم و وهنی عظیم بود که در کارِ وی آوردیم. اکنون، پیشتر از آن که

وی با خود آید و قُوَّتِ و مَدَدِی دیگر از جایی طَلَب کند، ما را دیگر بار مُعاودتی باید کرد که بازِ مدینه رویم و وی را و بقیَّتِ اصحابِ وی را از راه برداریم و به یکبار از کارِ وی و قومِ وی فارغ شویم — که هرگز دیگر ما را اتفاق نیفتد و چنین فرصتی ما را نباشد.»

پس ایشان در این سخن بودند که مَعْبَدِ ابْنِ ابی مَعْبَدِ خُزَاعِی برسید. و چون ابوسُفیان وی را بدید و گفت «ای مَعْبَد، بیا تا از مُحَمَّد و اصحابِ وی چه خبر داری؟ — که سرِ آن داریم که دیگر باره برویم و او را و اصحابِ او را مستأصل گردانیم.»

مَعْبَدِ گفت «ای ابوسُفیان، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اینک مُحَمَّد که با لشکری گران بیرون آمده است و به حَمْرَاءِ الْأَسَدِ فرود آمده است و از قَقایِ شما خواهد آمدن. و این لشکر که من از آنِ وی دیدم، اگر بر کوه زنند، از جای بردارند.»

ابوسُفیان از سخنِ وی تعجب کرد و گفت «ای مَعْبَد، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ نه ما دیک از پیشِ وی بیرون آمدیم و هیچ لشکر با وی نبود؟ و به همه‌ی لشکر که ما بر وی بگذاشتیم، چندانی نبود که سرِ اشتری بتوانند خورد.»

مَعْبَدِ گفت «ای ابوسُفیان، تو را غلط است — که آن روز که تو دیدی، لشکر از مدینه بیرون نیامده بودند، از بهرِ آن که می‌پنداشتند که جنگ نخواهند کردن. این ساعت که این واقعه به ایشان افتاد، به جملگی جمع آمدند و هر لشکرِ دیگر که در حوالیِ مدینه بود، همه به مُعاونتِ خود خوانده‌اند و اینک با مُحَمَّد به حَمْرَاءِ الْأَسَدِ نزول کرده‌اند و از خشمِ آتش از دهانِ ایشان فرومی‌بارد و از تَحْشُرِ انگشتانِ خود به دندان فرومی‌گیرند و می‌گویند که به مَصَافِ نرفتیم تا بر قومِ ما چنین واقعه‌ای افتاد. و اگر شما این ساعت از این منزل کوچ نکنید که بازِ مکه روید، خود ببینید که بر شما چه آید و آن‌گاه دانید که من راست گفتم.» و چون ابوسُفیان و لشکرش این مُبالغت از مَعْبَدِ خُزَاعِی بشنیدند، عزمِ مُعاودت باطل کردند و در حال، برنشستند و روی بازِ مکه کردند.

و چون عزمِ رفتن کردند، کاروانی از مکه برسید و ابوسُفیان کاروانیان را گفت که «من رسالتی شما را می‌دهم. چون به مُحَمَّد رسید، رسالتِ من به وی رسانید تا من چندین مال به شما دهم!»

گفتند «بگوی!»

گفت «چون مُحَمَّد ببینید، وی را بگویید که ابوسُفیان و قومِ وی اینک مُعاودت کرده‌اند و می‌آیند که به یکبار شما از پیش بردارند.»

و غرضِ ابوسُفیان از این سخن آن بود که از سخنِ مَعْبِدِ خُزاعی ترسیده بود که وی گفته بود که «لشکر محمد بسیار داشت.» یعنی چون سید این سخن بشنود، بترسد و تعجیل نکند و زودزود از قفای ایشان نرود، تا ایشان از پیش بگریزند و باز مکه شوند. بعد از آن، کاروان به حمراء الاسد رسیدند، به خدمتِ سید رفتند و گفتند «یا محمد، اینک ابوسُفیان و لشکرِ قُریش با ایشان در روحا رها کردیم و سرِ آن دارند که معاودت کنند و شما را به کلی از راه بردارند.»

بعد از آن، سید جواب باز داد و گفت «خدای پشت و پناه ماست و بس.» و وی را زیادتی و ثوقی و اعتمادی از جانبِ حق تعالی روی نمود.

و سید، هم در حمراء الاسد، لشکر بپراگند و گفت «بروید در طلبِ کفار!»

بعد از آن، برفتند و ایشان را نیافتند. و دو تن از ایشان باز پس مانده بودند و ایشان را بگرفتند و پیشِ سید آوردند. و از آن دو تن، یکی معاویه ابن مُغیره ابن ابی عاص ابن اُمیّه بود — جدّ عبدالملک ابن مروان — و یکی دیگر ابو عزهی شاعر بود که او را در بدر گرفته بودند و سید منت بر وی نهاده بود و او را زینهار داده بود و صفوان ابن اُمیّه او را فریفته بود و با خود آورده بود. پس چون او را بر سید آوردند و گفت «یا رسول الله، تو مرا زینهار داده‌ای.»

سید گفت «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.»

و روایتی دیگر آن است که چون ابو عزهی شاعر زینهار خواست، سید گفت «نه — به خدای که تو را دستوری ندهم این بار که به مکه روی و دست به ریش فرود آوری و گویی که محمد دوبار بفریتم.»

پس زُبیر ابن عوّام را بفرمود که «برخیز و او را گردن بزن!»

زُبیر برخاست و وی را گردن بزد.

و آن یکی دیگر، معاویه ابن مُغیره، خویشِ عثمان بود و پناه به وی برد تا او را زینهار خواهد. پس عثمان به خدمتِ سید رفت و زینهار خواست و سید گفت «یا عثمان، از بهر دل تو، وی را زینهار دادم، به شرطِ آن که اگر او را بعد از سه روز در مدینه بیابند، او را بکشند.»

پس اتفاق چنان افتاد که بعد از سه روز، در مدینه بود و نرفته بود و جایی پنهان بود. و سید زید ابن حارثه و عمار ابن یاسر — هر دو — به طلبِ وی فرستاده بود و ایشان را

گفت وی را در فلان موضع طلب کنید — که وی آن جایگاه پنهان است. برفتند و هم در آن موضع که سید نشان داده بود او را بیافتند و هم در حال، او را به قتل آوردند.

عبدالله ابن ابی ابن سلول سردارِ منافقان بود و در میان قومِ انصار از وی شریف‌تر نبود و هر روزِ جمعه او را جایِ مخصوص بودی که بنشستی و هیچ کس دیگر آنجا نتوانستی نشستن و چون سید خطبه خواندی، او بر پای خاستی و موعظه آغاز کردی و تقویتِ کارِ سید بکردی و ستایشِ سید بگفتی و مردم را به متابعت و مطاوعتِ وی فرمودی. و این همه از نفاق می‌کرد، لیکن نفاقِ وی ظاهر نشده بود و به آن سبب، مسلمانان از وی اغضا می‌کردند و هیچ تعرض به وی نمی‌رسانیدند. و چون روزِ اُحد درآمد و خود باز پس گشت و منافقان از دنباله‌ی سید بازگردانید و به غزوِ اُحد نرفت، نفاقِ وی ظاهر شد و مسلمانان بدانستند که وی آن همه از نفاق می‌کرد.

پس چون سید از حمراء الاسد باز مدینه آمد، چون روزِ جمعه درآمد، سید به خطبه گفتن درآمد. عبدالله ابن ابی به قاعده‌ی خود برخاست تا همچنان موعظه گوید و ستایش کند و مردم را متابعت و طاعتداریِ وی فرماید، مسلمانان برخاستند و دامنِ وی فرو کشیدند و گفتند «ای دشمنِ خدای، چون نفاقِ تو ظاهر شد، تو سزایِ آن نباشی که در چنین جایی سخن گویی. بنشین!»

پس عبدالله ابن ابی ابن سلول چون چنان دید، خجل شد و برنجید و از بهر نماز نشست و بر پای خاست و از مسجد بیرون شد.

و چون از مسجد بیرون آمده بود، یکی از انصار به نماز می‌آمد و او را دید که وقتِ نماز از مسجد بیرون آمده بود و گفت «یا عبدالله، چون است که در چنین وقتی از مسجد بیرون آمده‌ای و می‌روی؟»

گفت «من برخاستم که موعظه گویم و کارِ محمد تقویت کنم، پس جماعتی از اصحابِ وی برخاستند و دامنِ من فروکشیدند و گفتند تو را نرسد در چنین مقامی سخن گفتن. همانا که سخن بد گفتم که ایشان با من حرکتی چنین کنند؟ و من نیز از خشم برخاستم و از مسجد بیرون آمدم.»

انصاری گفت «یا عبدالله، اکنون بیا تا باز مسجد شویم و پیش پیغامبر رویم تا وی از

## حکایت اصحابِ رجیع

بهر تو استغفار کند. باشد که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کند.»  
آن مُناقِقِ بدبخت گفت که «مرا حاجت به استغفارِ محمد نیست.» و برفت و به مسجد باز نشد.

## حکایتِ اصحابِ رجیع

محمد ابن اسحاق گوید که در سنه‌ی ثلاث، بعد از آن که واقعه‌ی اُحد افتاد، جماعتی عرب از قبیله‌ی عَضَل و قاره بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، در قبیله‌ی ما اسلام ظاهر شد، ولیکن آن جایگاه کسی نیست که احکام شریعت در مردم آموزد. و اگر اصحاب خود چند تن بفرمایی تا در میان ما آیند و ایشان را احکام و فقه و قرآن درآموزند، سخت به جای خود بود و بسیاری دیگر رغبت کنند و به اسلام در آیند.»  
سید قول ایشان باور داشت و شش کس از صحابه‌ی خود اختیار کرد و به میان ایشان فرستاد.

چون به ناحیتِ حجاز رسیدند، به قبیله‌ی هُذَیل، به جایی که آن را رجیع گفتندی، با ایشان غدر کردند و برفتند و قبیله‌ی هُذَیل که دشمن سید بودند، ایشان را خبر کردند و بر سر صحابه‌ی سید آوردند. و صحابه‌ی سید غافل بودند و آن وقت خبر یافتند که شمشیرها کشیده بودند و بر سر ایشان ایستاده بودند. و ایشان را گفتند «یا دست بدهید تا شما را بگیریم و سوگند خوریم که شما را نکشیم. و اگر نه که دست نمی‌دهید، شما را همین ساعت بکشیم.»

پس سه تن از اصحاب سید دست بدادند و ایشان را هر سه بگرفتند و سه تن دیگر گفتند «ما را هیچ اعتماد نیست بر عهد کافران.» و شمشیرها برکشیدند و به جنگ کُفار باز ایستادند، تا ایشان را هر سه به قتل آوردند.

و از جمله‌ی این سه تن، یکی عاصم ابن ثابت بود و اوّل وی بود که شمشیر برکشید و روی در کافران نهاد. و جنگ می‌کردند تا او را به قتل آوردند. و چون وی را کشته بودند، قبیله‌ی هُذَیل خواستند که سر وی بزنند و به مکه برند و باز فروشند.

### حکایت اصحاب زجیع

و عاصِم در اُحُد دو مرد از قُرَیش کُشته بود و هر دو برادر بودند و مادری مُحْتَشَم داشتند در مکه، نام او سُلَافه بنت سَعْد. چون خبر بردند به وی که «عاصِم ابن ثابت هر دو پسرِ تو را بکُشت»، او سوگند خورد که اگر بر عاصِم دست یابد، از کاسه‌ی سرِ عاصِم آب بازخورد. و قومِ هُدَیل از این معنی خبر داشتند و از این سبب بود که می‌خواستند که سرِ عاصِم به مکه برند و بفروشند. پس قصد کردند. حق تعالی زنبوری بسیار حوالی عاصِم برانگیخت، چنان که هیچ کس از کافران نتوانستند که گردِ عاصِم گردند. گفتند «بگذارید تا شب درآید و این زنبورها بروند، آن‌گاه سرِ وی برداریم.»

چون شب درآمد، حق تعالی بارانی بفرستاد و آب باران لاشه‌ی عاصِم را برگرفت و از چشم کافران ناپدید کرد.

و عاصِم در حالِ خود نذری کرده بود که تا وی زنده باشد، نگذارد که دستِ هیچ کافر بر اندامِ وی رسد و نیز خود دست بر اندامِ هیچ کافر نهد. پس عاصِم تا زنده بود، نگذاشت که هیچ کافر دست به وی نهد و نیز دست خود بر هیچ کافر نهد. پس حق تعالی از بهر کرامتِ عاصِم، نخواست که دستِ کافران بر اندامِ وی رسد؛ گاه زنبور را حجابِ وی ساخت و گاه باران را.

پس قومِ هُدَیل آن سه تن را که اسیر کرده بودند از صحابه برگرفتند و روی به مکه نهادند تا ایشان را بفروشند. چون نزدیکِ مکه رسیدند، یکی از آن سه کس دستِ خود بازگشود و شمشیر برکشید و با کافران جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

و دو تنِ دیگر را به مکه بردند و بفروختند. یکی را زید ابن دَثنه می‌خواندند و صفوان ابن اُمیّه او را بازخرید تا وی را به عوضِ پدرِ خود بازکُشد — که پدرِ وی را در بدر کُشته بودند. و یکی دیگر هم یکی از مکه که پدرِ وی در بدر کُشته بودند بازخرید و نامِ وی خُبیب ابن عَدی بود که این مرد او را بازخرید تا وی را بکُشد به عوضِ پدرِ خود. و صفوان ابن اُمیّه زید را به دستِ غلامی از آن خود باز داد و گفت «او را از حَرَم به در بر و بکُش!»

و جماعتی از قُرَیش به تماشا با وی رفتند و از جمله‌ی ایشان، یکی ابوسُفیان بود. و چون غلامِ صفوان زید ابن دَثنه را بنشانند که وی را گردن بزند، ابوسُفیان در پیشِ وی رفت و زید را گفت که «من چیزی از تو پیرسم و راست بگوی و سوگند می‌دهم تو را به خدای که راست بگویی که چون است.»



گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

دیگر گفت «به خدای که راست بگوی که اگر این ساعت به جای تو محمد بودی و تو در خانه‌ی خود به سلامت نشسته بودی با زن و فرزند خود، تو را خوشتر بودی، یا این ساعت که تو را خواهند کشتن؟»

گفت «لا والله که مرا این ساعت خوشتر است. و اگر مرا هزار جان بودی و جمله برفتی، دوستتر از آن داشتمی که کمتر آزاری به محمد رسیدی.»  
ابوسفیان روی با قوم خویش کرد و گفت «ای قوم، من هرگز ندیدم قومی که یکی چنان دوست دارند که اصحابِ محمد را دوست می‌دارند.»  
و هم در ساعت، زید را به قتل آوردند.

و آن کس که خبیب را بخریده بود و او را محبوس داشته بود تا روزی که خود خواهد و وی را به عوض پدر خود بازگشود و آن مرد کافر کنیزکی مسلمان داشت و آن کنیزکی حکایت کرد که هر وقتی به آن خانه درنگرستمی که خبیب در آن خانه محبوس بود، خوشه‌ای انگور دیدم که در دست داشتی و می‌خوردی و در آن وقت، هنوز هیچ جایگاه انگور نبود — که موسم نرسیده بود — و خبیب را در حبس هیچ طعام به وی نمی‌دادند. پس خبیب را بیرون آوردند که وی را بیاویزند. پس چون وی را خواستند آویختن، گفت «مرا یک لحظه مهلت دهید تا دو رکعت نماز بکنم!»

او را مهلت دادند تا دو رکعتی بکرد — با تضرع و خشوع و حضور. و بعد از آن، گفت که «اگر نه آن بودی که شما را ظن افتادی که از بیم آویختن نماز دراز می‌کند و اگر نه، چنان می‌خواستم که چند رکعت نماز دیگر بکردمی.»  
بعد از آن، وی را بیاویختند.

و خبیب بر ایشان دعا کرد و حق تعالا دعای وی قبول کرد و ایشان که در قتل وی حاضر بودند، هر یکی به علّتی گرفتار کرد و به بلایی مبتلا شدند.

## حکایتِ اصحابِ بئرِ معونه

و سید بعد از غزوِ أُحُد، بقیَّتِ ماهِ شوّال و ذوالقَعده و ذوالحِجّه و محرّم در مدینه بود. چون صفر بیامد و اصحابِ بئرِ معونه بفرستاد. و حکایتِ ایشان چنان بود که رئیسی بود از اهلِ نَجْد و او را ابوبَرا عامِر ابن مالک گفتندی و به «مُلاعِبِ الأَسَنه» معروف بود. و این ابوبَرا کافر بود، ولیکن با سید دوستی کرد. پس این ابوبَرا به خدمتِ سید آمد از نَجْد و گفت «یا محمّد، اهلِ نَجْد دور از کار نیستند و اگر تو جماعتی به برایشان فرستی تا ایشان را دعوت کنند و به راهِ اسلام خوانند، ظاهر آن است که اجابت کنند و به اسلام درآیند و تو را به خود قبول کنند.»

بعد از آن، سید گفت «من می ترسم که اهلِ نَجْد غدّری کنند و اصحابِ مرا به قتل آورند.»

وی گفت «من ضَمَانِ ایشانم که هیچ غدّری نکنند.»

آن گاه، سید بفرمود تا نوشته ها به رؤسایِ اهلِ نَجْد نوشتند و چهل و دو تن از خیارِ مسلمانان به راه کرد و بفرستاد به اهلِ نَجْد.

چون آن جایگاه رسیده بودند، به موضعی که آن را بئرِ معونه گفتندی، رئیسی آن جایگاه مُقام داشت که نامِ وی عامِر ابن طُفیل بود و قبیلَه ی بسیار به وی تعلق می داشت. اوّل، نامه ی سید به یکی دادند از اصحاب و به پیشِ وی فرستادند. و آن دشمنِ خدای خود هیچ التفاتی به نوشته ی سید نکرد و نخواند و در حال، بفرمود و آن صحابی را بکُشتند که نوشته به وی آورده بود. و دیگر لشکر برگرفت و ناگاه، بر سرِ لشکرِ اسلام آمد. و اصحابِ سید چون چنان دیدند، شمشیر برکشیدند و روی در ایشان نهادند و جنگ با ایشان می کردند، تا چهل تن از صحابه به قتل آمدند.

و دو تن از صحابه که مانده بودند به صحرا بودند و اشتر می چرانیدند و ایشان را از این حال خبر نبود. و چون باز آمدند و هنوز دور بودند از آن موضع که صحابه فرود آمده بودند، نگاه کردند، غُباری چند دیدند برانگیخته و مُرغانی چند سبز دیدند که از آسمان فرود آمده بودند. بعد از آن، گمان بردند که این واقعه افتاده است و اصحاب را به قتل

آورده‌اند. و این دو تن، یکی عمرو ابن اُمیّه بود — ضمّری — و یکی دیگر مردی بود از انصار.

پس با همدیگر برگفتند که «ما چه کنیم؟»

عمرو ابن اُمیّه گفت «بیا تا باز پس رویم و خبر به نزد رسول بریم و او را آگاهی دهیم.»

انصاری گفت «لا والله — که ما نیز برویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید شویم، چون دیگر برادرانِ خود.»

پس ایشان — هر دو — بیامدند و جنگ می‌کردند، تا آن مردِ انصاری کشته شد و عمرو ابن اُمیّه اسیر کردند.

بعد از آن، عمرو ابن اُمیّه گفت «من از قبیله‌ی مُضرم.» و ایشان با قبیله‌ی مُضَر دوستی داشتند. به این سبب، او را سر بتراشیدند و دست بازداشتند و به مدینه باز شد. و سیّد از آن حال خبر داد.

و بعد از آن، سیّد به غایت دلتنگ شد و گفت «این فعلِ ابوبّرا است — که وی آمد و ایشان را به راه کرد و من نمی‌خواستم که ایشان را بفرستم.»

بعد از آن، ابوبّرا — مُلَاعِبِ الْأَسِنَّه — این حال باز شنید و بشنید که سیّد از وی رنجیده است و اهلِ نَجْدِ چَنینِ غَدَری کرده‌اند و زینهارِ وی بخورده‌اند.

پس عامر ابن طُفیل در بندِ آن شد که صید کند در صحرا. پس ربیعَه — پسرِ ابوبّرا — مترصد بود تا عامر ابن طُفیل برنشست و به صحرا شد. و از دنباله‌ی وی به صحرا شد و چون وی را دریافت، نیزه بر زانویِ وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و این جمله کراماتِ اصحابِ بئرِ معونه بود.

و از اصحابِ بئرِ معونه هم این عامر ابن طُفیل حکایت کرده بود که بعد از آن که اصحابِ سیّد به قتل آورده بودند، یکی در میانِ ایشان دیدم هم در حال که ایشان را بکُشتند که جمعی از آسمان درآمدند و او را برگرفتند و در هوا می‌بردند و من دیدم که او را بر آسمان می‌بردند تا از چشمِ من ناپدید شد. و من پرسیدم که «این چه کس بود؟» گفتند که «عامر ابن فُهَیره بود — مولایِ ابوبکر.»

## غزو سیزدهم غزو بنی نضیر بود

و حکایت این غزو چنان است که چون عمرو ابن اُمیّه از جانب نجد باز پس آمد، بعد از آن که در پُترِ مَعُونَه آن واقعه بر صحابه افتاده بود، در راه که می آمد، از قبیله ی بنی عامر دو مرد بگشت. و قبیله ی بنی عامر از خویشانِ عامر ابن طُفیل بودند که آن غدر بکرده بود.

پس چون پیامد و حکایت آن بگفت، سید آن را ناخوش آمد و گفت «غمی بایست کردن — که ایشان با ما عهد دارند. اما چون بگشتی، من خونهای ایشان بدهم.» و بعد از چند روز، سید با ابوبکر و عمر و جمعی از صحابه برخاست و به پیش قوم بنی نضیر شد. و قوم بنی نضیر یهود بودند، و لیکن با سید عهد داشتند. و سید احوال آن دو مرد که عمرو ابن اُمیّه ی ضمیری گشته بود با ایشان بگفت و از ایشان یاری خواست تا دیت به قبیله ی بنی عامر گزارند.

یهود بنی نضیر به ظاهر قولی بدادند و گفتند «یا محمد، هر چه تو خواهی، ما بدهیم.» و از پیش سید برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت کردند و می گفتند «ای قوم، ما محمد هرگز رایگان تر از این و خالی تر از این نیابیم. اکنون، یکی برخیزید و بر سر بام بالا شوید و سنگی بگیرید و بر سر وی فرو کوید، تا به یکبارگی از دست وی باز رهیم.»

جهودی از ایشان گفت «من برخیزم و این کار بکنم.»

آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برگرفت و به سر آن بام شد که سید زیر آن بام نشسته بود و خواست که بر سر سید فرو کوید. هم در حال، جبرئیل پیامد و گفت «یا رسول الله، از این جایگاه برخیز و باز مدینه رو — که یهود غدّری خواهند کرد.»

و سید پیش از آن که آن یهودی سنگ از دست رها کردی، بی آن که احوال با صحابه ی خود بگفتی، برخاست و باز مدینه آمد و خبر هیچ کس از صحابه نکرد که با وی بودند.

بعد از ساعتی، ابوبکر و عمر و دیگر صحابه چون سید بازندیدند، خاطر ایشان

پراکنده شد و در تشویش افتادند و برخاستند و از بهر طلب کردن وی بیرون آمدند. مردی را دیدند که از مدینه می آمد. از وی باز پرسیدند. گفتند «پیغامبر را ندیدی؟» گفت «من پیغامبر را نزدیک مدینه دیدم که روی در مدینه داشت و می رفت.» ابوبکر و عمر و دیگر صحابه بشتافتند و چون به سید رسیدند، گفتند «یا رسول الله، چه حالت افتاد که از پیش یهود بیرون آمدی و ما را خبر نکردی؟» سید احوال با ایشان بگفت که ایشان سر چه داشتند و چه عذر خواستند کردن و «جبرئیل بیامد و مرا خبر داد.»

پس سید بفرمود تا لشکر جمع کردند و هر آن عده که به کار می بایست برگرفتند و به غزو بنی نضیر بیرون آمدند و قلعه ی ایشان به حصار گرفتند.

و قوم بنی نضیر حصار محکم داشتند و در حوالی قلعه درخت های خرما بسیار نشانده بودند. و سید بفرمود تا آن درخت های خرما می بریدند. و ایشان از سر قلعه آواز می دادند که «یا محمد، تو دیگران می فرمایی که فساد مکنید و خود چرا می کنی؟ و تو از بهر چه می فرمایی که درختان ما می بُرند؟ بگو که درختان چه گناه دارند؟»

و سید شش روز به حصار ایشان بنشست. و جماعتی از منافقان در لشکر سید بودند و به پنهان، مرد به یهود می فرستادند که «می باید مردانه به کار آید و با محمد جنگ کنید و به هیچ حال قلعه به وی مدهید — که وی شما را همه به قتل آورد. و ما با شما یاریم و اگر شما را از قلعه بیرون کند، ما نیز به در آییم و با شما یکی شویم.»

یهود پنداشتند که مگر راست می گویند و چند روز صبر می کردند و نگاه می داشتند و جنگ می کردند که لشکر منافقان پیش ایشان روند از جهت معاونت و در انتظار می بودند و به این سبب، می ستهیدند و قلعه نمی دادند. بعد از آن، حق تعالی ترسی و هیبتی از آن سید و لشکر وی در دل یهود افکند تا مرد بفرستادند به حضرت سید تا ایشان را زینهار دهد و فرود آیند و قلعه بسپارند، به قرار آن که سید ایشان را بگذارد و هر چه می توانند برگیرند.

پس سید ایشان را دستوری داد و زینهار داد هم به این قرار و یهود بنی نضیر در ایستادند و خانه های خود همه به دست خود خراب می کردند و درها می شکستند و رخنه ها در آن می کردند، از بهر آن که تا مسلمانان را از آن راحتی نبود. بعد از آن، چون اینها کرده بودند، هر چهار پای که در قلعه بود برگرفتند و زن و فرزند در پیش کردند و

### غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

بیرون آمدند. و بعضی به خیبر رفتند و بعضی به شام و آن جایگاه مُقام کردند. و از ایشان، بیش از دو مرد مسلمان نشدند. و آن چه از ماها و نعمت‌ها که در قلعه بگذاشتند، سید برگرفت و خاص به مهاجران قسمت کرد و هیچ از آن به انصار نداد، الا سهل ابن حنیف که وی را نصیبی بداد و ابودُجانہ که وی را نصیبی بداد.

و آن دو مرد از یهود که به اسلام آمده بودند، یکی را ابوسعید ابن وهب یهودی بود و یکی دیگر آن بود که پسر عمّ او سنگ برگرفت تا سید به آن سنگ بزند. وی را یامین ابن عمیر گفتندی. بعد از آن، هرگاه که پیش سید آمدی، سید گفتی «یا یامین، دیدی که پسر عمّ تو چه خواست کردن؟» و وی از شرم سر در پیش افگندی و سخن نگفتی.

## غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بنی نضیر فارغ شد، ربیع الآخر و جمادی الاول در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، لشکر جمع کرد و به غزو اهل نجد بیرون شد. و ابوذری غفاری به نیابت خود، در مدینه بازداشت. و برفت تا به نخله رسید و در نخله فرود آمد — جایی که آن را ذات الرقاع گفتندی. و سید بیشتر قصد قبیله غطفان داشت.

و چون آنجا رسیده بود، لشکر بسیار از قبیله غطفان پیامدند و از لشکر سید بترسیدند. و لشکر سید هم از ایشان اندیشه کردند. پس سلاح‌ها برگرفتند و از پیش ایشان بازرفتند و در مقابله یكدیگر بیستادند تا اگر حرکتی رود از جانبین، به جنگ یكدیگر آیند. پس وقت نماز دیگر درآمد و سید با اصحاب خود نماز خوف بکرد. و چون از نماز فارغ شدند، قوم غطفان از پیش برخاستند و جنگ اتفاق نیفتاد.

و چون از مقابله یكدیگر برخاستند، یکی از ایشان دعوی کرد که «من بروم و محمد را به قتل آورم.»

و ایشان گفتند که «تو وی را چه گونه به قتل آوری؟»

گفت «به پیش وی روم و فرصت نگاه می‌دارم تا وی را به قتل آورم.»

ایشان گفتند «اگر تو این کار بکنی، ما چندین سر اشتر به تو دهیم.»

آن مرد برخاست و در میان مسلمانان آمد و می‌گردید به شکلی که وی را نمی‌شناختند. پس اتفاق افتاد و سید جایی بیافت که هیچ کس نبود و هم در ساعت، برفت و پیش سید بنشست. و سید شمشیر خود بر کنار نهاده بود. آن مرد گفت «یا محمد، شمشیر به من دهی که بنگرم چه گونه است؟»

گفت «بدهم.» و سید شمشیر به وی داد.

آن مرد شمشیر سید برگرفت و از نیام برکشید و بجنبانید و بر پای خاست، به قصد آن که سید هلاک کند. هم در حال، به روی درافتاد. و دیگر بار، بر پای خاست و بجنبانید و گفت «یا محمد، از من نمی‌ترسی این ساعت؟»

سید گفت «نه.»

گفت «چرا نترسی؟ و شمشیر تو در دست من است.»

سید گفت «خدای تو را نگذارد.»

بعد از آن، قصد آن کرد که شمشیر بر سر سید زند و دیگر بار، از پای درافتاد و شمشیر از دست وی بیفتاد.

و به هزار بلا، بر پای خاست و شرمسار و خجل پیش اهل و قبیله‌ی خود آمد و حکایت کرد که مرا چه افتاد.

و جابر ابن عبدالله انصاری حکایت کرد که چون از غزو ذات الرقاع بازگردیدیم، اشتر من ضعیف شده بود و من هر روز از لشکر باز پس می‌ماندمی. سید روزی مرا دید که باز پس مانده بودم و گفت «یا جابر، تو را چه افتاده است که باز پس مانده‌ای؟»

گفتم «یا رسول الله، اشتر من ضعیف شده است.»

پس مرا گفت «یا جابر، اشتر بخوابان!»

و من اشتر بخوابانیدم. و مرا عصایی در دست بود و سید آن عصا از من بستد و چند بار بر اشتر زد. بعد از آن، مرا گفت «ای جابر، برنشین!»

برنشستم و اشتر بر پای کردم و قوتی در اشتر من پیدا شد چنان که با ناقه‌ی سید برابر می‌رفت. تا باز لشکرگاه خود آمدیم و سخن با سید می‌گفتم.

بعد از ساعتی، گفت «یا جابر، اشتر تو به من فروش!»

گفتم «یا رسول الله، تو را بخریدم.»

غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

گفت «نه. به من بفروش!»

گفتم «به چند؟»

گفت «به درمی.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به دو درم.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به سه درم.»

گفتم «ندهم.»

همچنین، درمی افزود درمی و به سر می برد تا به چهل درم شد. آن گاه، گفتم «یا رسول الله، به چهل درم به تو فروختم.»

بعد از آن، با من مطایبه کرد. گفت «ای جابر، زن داری؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «بکر خواستی یا تیب؟»

گفتم «تیب.»

گفت «چرا زنی بکر نخواستی که وی با تو بیازد و تو با وی بیازی؟»

گفتم «یا رسول الله، پدرم در احد شهید شد و هفت دختر رها کرد و من از بهر خدمت ایشان، زنی کدبانو خواستم.»

سید گفت «پس نیک کردی.»

و بعد از آن، گفت «چون به نزدیک مدینه رسیدیم، در فلان منزل، یک روز مقام سازیم و صاحبی تو چون بشنود، از بهر تو جامه های خواب بگستراند و ترتیب کار کند.»

گفتم «یا رسول الله، ما را جامه های خواب نیست.»

گفت «بباید که چون بروی، آن شب که به خانه فرود آیی، زیرکانه به کار آیی.»

جابر گفت با من آن چنین لفظها می گفت. چون به نزدیک مدینه رسیدیم، به آن منزل که گفته بود، فرمود و آن روز در آن منزل مقام ساختند. پس در شب که به مدینه رفتیم، با زن خود حکایت کردم که سید چنین گفت. زن با من گفت «سمعاً و طاعتاً. آن چنان که وی فرمود، کار را باش!»



غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

روز دیگر، چون برخاستم، زمامِ اشتر برگرفتم که سیّد از من خریده بود و بیاوردم و به در مسجد خوابانیدم و خود در مسجد شدم و بنشستم. سیّد از حُجره‌ی خود به در آمد و آن اشتر را دید. پرسید که «این اشتر از آن کیست؟»

گفتند «اشتری ست که جابر ابن عبدالله انصاری آورد و آنجا خوابانید.»  
گفت «جابر کجاست؟»

مرا بخواند. پیش وی شدم. گفت «یا جابر، اشتر تو را دادم.» و بلال را گفت «برو و جابر را چهل درم بده!»  
بلال بیامد و مرا چهل درم بداد و چیزی بر آن افزون کرد.  
آن قدر که سیّد زیادت کرد بر من در بهای اشتر، مال من پیوسته افزون می شد، تا مرا مال بسیار شد.

حکایت کردند که جابر گفت که در غزو ذات الرقاع، زنی کافر به مرگ آمد و آن زن را شوهری بود و شوهر وی غایب بود. پس چون باز پس آمد، وی را حکایت کردند. آن مرد سوگند خورد که «من از دنباله‌ی محمد و اصحاب وی بازنگردم تا یکی از ایشان به قتل آورم.» برخاست و از دنباله‌ی لشکر اسلام برفت. چون به نزدیک لشکر رسید، جایی پنهان کمین کرد.

و سیّد در منزلی فرود آمده بود در میان درّه‌ای. نزدیک شب بود. گفت «کی باشد که امشب به سر درّه رود و بنشیند و ما را حراست کند؟»  
دو مرد — یکی از مهاجر و یکی از انصار — گفتند «یا رسول الله، ما برویم و بنشینیم و حراست کنیم.»

برفتند. اوّل شب، انصاری مهاجر را می گوید «تو بنشینی یا من؟»  
مرد مهاجر انصاری را گفت «تو اوّل شب بنشین!»

انصاری در نماز ایستاد. مرد مهاجر بخت. چون ساعتی بگذشت، مرد مهاجر در خواب رفت. آن مرد کافر که به کمین نشسته بود به سر درّه درآمد و حسّ مرد انصاری شنید که نماز می کرد. دانست که وی از لشکر محمد است و تیری بینداخت و بر وی زد. مرد انصاری دست فراز کرد و آن تیر از خود بکند و بینداخت و همچنان در نماز بود و نماز

### غزو پانزدهم غزو بدرِ آخر بود

نبرد و مرد مهاجر را آگاهی نداد. و کافر چون دید که وی از پای نیفتاده است، تیری دیگر بینداخت و به وی زد. انصاری آن تیر برگرد و بینداخت. تا سه تیر به وی زد. و آن گاه، به رکوع و سجود اندر شد و نماز تمام بکرد و سلام باز داد و مرد مهاجر از خواب بیدار کرد و گفت «برخیز که دشمن آمده است!»

آن کافر چون دید که یکی دیگر با وی است، بگریخت. و مرد مهاجر برخاست و سلاح درپوشید و از چپ و راست بدوید و کسی را ندید. و چون باز پس آمد، انصاری را دید که سه تیر خورده بود. و گفت «ای سبحان الله، چرا به اول حال مرا خبر نکردی؟» گفت «سورتی از قرآن می خواندم و نخواستم که آن سورت را قطع کنم و سوم بار که مرا تیر زد، تمام خوانده بودم و سجود و رکوع کردم و تو را خبر دادم.»

پس سید چون از غزو ذات الرقاع بازگردید و باز مدینه آمد، بقیة جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب مقام کرد و بعد از آن، به غزو بدرِ آخر بیرون آمد. و این غزو از بهر آن ذات الرقاع گویند که سید چون به نخله رسید، در زیر درختی فرود آمده بود که آن را ذات الرقاع گفتندی. و به روایتی دیگر، گویند که این غزو از برای آن ذات الرقاع گفتندی که علم های سید جمله از جامه ی مرقع کرده بودند.

## غزو پانزدهم غزو بدرِ آخر بود

محمد ابن اسحاق گوید که این غزو در ماه شعبان بود و سید از جهت غزو قریش بیرون آمد. و سبب آن بود که ابوسفیان چون از احد بازمی گردید، مسلمانان را گفته بود که «آینده سال، باید که هم به این وقت، ساز جنگ ساخته باشید!» و چون از موسم در آمد، سید لشکر ساخت و هم بر آن میعاد، به غزو قریش بیرون شد تا به بدر رسید و آن جایگاه فرود آمد.

و ابوسفیان نیز همچنان لشکر جمع کرده بود و از مکه بیرون آمده بود. ولیکن چون بشنید که سید لشکر کرده است و به بدر فرود آمده است، او را اندیشه افتاد و از آن منزل

غزو شانزدهم غزو دومت الجندل بود

پیش نیارست آمدن و هم از آن جایگاه بازگردید و باز مکه شد و به جنگ نیامد.  
و سید چون بشنید که ابوسفیان و لشکر وی بازگردیدند و باز مکه شدند، چند روز  
دیگر آنجا مقام ساخت و بعد از آن، به مدینه بازآمد.

## غزو شانزدهم غزو دومت الجندل بود

و سید چون از غزو بدر آخر بازگردید، چون ماه ذوالحجه بگذشت، از مدینه بیرون بیامد  
و به غزو دومت الجندل بیرون آمد. و این غزو سال چهارم بود از هجرت.  
پس چون منزلی چند رفته بود، آن قوم که سید به غزو ایشان می رفت بشنیدند که  
سید از مدینه بیرون آمده است و به جنگ خواهد رفتن. ایشان از پیش برخاستند و به  
کوهها رفتند.  
و چون سید بشنید که ایشان از پیش برخاسته اند، بازگردید و باز مدینه آمد و اتفاق  
جنگ نیفتاد.

## غزو هفدهم غزو خندق بود

محمد ابن اسحاق گوید که بعد از آن که سید از غزو بدر آخر بازگردید، جماعتی از مهتران  
یهود، مثل سلام ابن ابی حقیق و حیی ابن اخطب و کنانه ابن ابی حقیق و هوده ابن قیس  
و ائلی با جماعتی دیگر از یهود از قبیله ی بنی نضیر و غیرهم، اتفاق کردند تا بروند به  
قریش و دیگر قبایل عرب و لشکرانگیزی کنند و ایشان را به جنگ سید آورند. پس  
برخاستند و اول به مکه رفتند، پیش قریش، و با ایشان گفتند که «این مرد (یعنی سید) به  
دشمنی شما بیرون آمده است و شب و روز در بند آن است که رخنه ای در کار شما آورد و  
عداوتی صریح با شما پیش گرفته است و تا این وقت، چند سروران از شما بکشت و

همچنین عداوت که با شما می‌ورزد، در حق ما نیز می‌کوشد و عیش بر شما و بر ما مُنْغَص کرده است. اکنون، ما اول پیش شما آمدیم تا لشکر خود ترتیب دهید و ما به قبایل عرب رویم و لشکر جمع کنیم و چون همه جمع آمده باشند، روی در مدینه نهیم. و چون به آنجا رسیم، لشکر یهود که در حُکم ما اند و در حوالی مدینه مُقام دارند برخوانیم و به اتفاق به حصار مدینه آییم و حصار مدینه می‌دهیم و از مدینه برنخیزیم تا مدینه را خراب کنیم و محمد و اصحاب وی جمله به قتل آوریم.»

قُریش چون این سخن بشنیدند، قَرَحی و نشاطی در ایشان پیدا شد، از بهر آن که این جماعت یهود رؤسا بودند و در حوالی مدینه مُقام داشتند و بر احوال‌های مدینه مطلع بودند و نیز اهل کتاب بودند و دیگر عرب را به نسبت با ایشان به علم و فضل «اُمّی» می‌شمردند. بعد از آن، قُریش به سؤال درآمدند و از ایشان پرسیدند و گفتند «شما از دیگران بهتر دانید و چنان که شما را معلوم است که میان ما و میان محمد خلاف است و می‌گوید که دین من بهتر است و شما که قُریشید به دین من درآید و ترک دین خود بگویید و ما می‌گوییم که دین ما بهتر است و مُتابعت نمی‌کنیم. اکنون، پیش شما چون است؟ دین ما برحق است یا دین وی؟»

رؤسا گفتند «نه — که دین شما برحق است و شما برحقید و محمد بر باطل است و دین شما بهتر است از دین وی و شما هرگز مُتابعت نکنید و به دین وی مگر وید!»  
پس قوم قُریش به هر سو خُرَم شدند و با ایشان میعاد کردند و به جمع کردن لشکر مشغول شدند.

پس مهتران یهود چون دیدند که قُریش ترتیب لشکر می‌کنند، از جانب ایشان فارغ برخاستند و به جانب نجد شدند — به قبیله ی غَطَفان که دشمنان سیّد بودند — و همچنان که قُریش دعوت کردند، ایشان را نیز دعوت کردند. و قوم غَطَفان دعوت ایشان پاسخ کردند و لشکر بسیار ترتیب دادند و با ایشان بیرون آمدند. و همچنین، به دیگر قبایل می‌رسیدند و ایشان را دعوت می‌کردند و لشکر بسیار جمع شده بود.

پس قُریش چون بشنیدند که لشکر غَطَفان و دیگر عرب جمع شدند و آمدند، پس ایشان نیز با لشکر خود جمع شدند و بیرون آمدند و با هم پیوستند. و پیشرو لشکر قُریش ابوسُفیان ابن حَرَب بود و پیشرو لشکر غَطَفان و دیگر عرب عیینه ابن حصن ابن حذیفه بود. پس ایشان در حوالی مکه چند روز توقف کردند تا هر آن لشکر که جمع می‌توانستند

کرد بگردند. بعد از آن، رؤسایِ یهود در پیش داشتند و به کلی روی در مدینه نهادند. و چون به نزدیکِ مدینه رسیدند، لشکرِ یهود جمله جمع شده بودند و باز ایشان پیوستند و به درِ مدینه نزول کردند.

و سید چون بشنید که لشکرِ غطفان و قریش و یهود با ایشان یکی شدند، بفرمود تا حوالیِ مدینه خندق فرو بردند. و مسلمانان هر روز خندق می‌گنجدند و سید به نفسِ خود هر روز برفتی و در خندق شدی و کار کردی و مسلمانان را تحریض کردی و ایشان را فَرَحی و شادی‌ای زیادت شدی و به نشاطی و ترغیبی تمام خندق فرو بردندی و یک لحظه از کار باز نایستادندی و شب و روز به آن مشغول بودندی. و چون ایشان را عذری بودی، به دستوریِ سید از آنجا باز گردیدندی. لیکن جمعِ منافقان از کار بدزدیدندی و هر ساعت عذری به دروغ بیاوردندی و بی‌اجازتِ سید، از آنجا بیرون آمدندی و برفتندی.

و در حفرِ خندق — علی‌الخصوص — سید را معجزاتِ بسیار ظاهر شد که مسلمانان بدیدند:

جابر ابن عبدالله آنصاری می‌گوید که در میانِ خندق، سنگی پیدا آمد سخت، چنان که مسلمانان در آن عاجز شدند و به هیچ حال، راه بر سرِ آن نمی‌توانستند بُردن. بعد از آن، به حضرتِ سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما به هیچ موجب راه به آن نمی‌توانیم نهادن و عاجز شدیم.»

پس سید گفت «پاره‌ای آب بیاورید!»

پس آب بیاوردند. و سید چیزی بر آن آب خواند و گفت «این بر سرِ آن سنگ فرو ریزید!»

و آن آب بیاوردند و بر سرِ سنگ فروریختند و هم در آن حال، آن سنگ بگداخت و چون شمع نرم شد. مسلمانان آن را به یک لحظه از پیش برداشتند.

خواهرِ عبدالله ابن رواحه می‌گوید که قدری خرما به دخترک دادم تا به عبدالله برَد — پسرِ رواحه — و وی آن را به چاشت به کار برَد. و سید بر سرِ خندق نشسته بود و دخترک را دید که آن خرما برداشت و می‌گذشت. وی را گفت «یا بُنیّه، این چیست که

داری؟»

دخترک گفت «قدری خرماست که به عبدالله ابن رواحه می برم تا آن را به چاشت به کار برد.»

سید گفت «بیاور به نزدیک من!»

و دخترک به خدمت سید برد و آن خرما در هر دو مُشت داشت و در هر دو دست سید ریخت و چندان بود که دو مُشت سید پُر نشد.

پس سید تایی جامه بخواست و فرو کشید و آن خرما بر سر آن ریخت. و یکی در خدمت سید ایستاده بود. وی را گفت «آواز ده تا اهل خندق همه برآیند و چاشت بخورند!»

آن مرد آواز داد و گفت «همه برآید!»

و اهل خندق همه برآمدند و گرد بر گرد آن خرما بنشستند و همی خوردند. و هر چند که می خوردند، آن زیادت می بود. تا جمله سیر بخوردند و برخاستند و باز سر کار خود شدند و به کار خود مشغول شدند. و چون ایشان برفتند، خرما در میان جامه چندان باقی بود که در میان جامه غمی گنجید و چون برگرفتند، از کناره های جامه می افتاد.

جابر ابن عبدالله آنصاری می گوید که ما با سید در خندق کار می کردیم. و در خانه ی من گوسفندی بود نه چنان فربه. من اندیشه کردم که آن گوسفند قربان کنم و از آن طعامی سازم و امشب سید را به مهمانی آورم. و در خانه ی من، چند منی جو بود و بگفتم تا آن جو به دستاس خُرد کنند و چند گرده بپزند و با آن طعام اضافه کنند، از بهر سید. و چون نماز شام بود و از خندق برآمدیم، گفتم «یا رسول الله، از بهر تو گوسفندی کُشته ام و طعامی ساخته ام و مرا رغبت چنان است که امشب قدم مبارک تو به خانه ی من رسد و آن طعام به کار بری.»

و چون این سخن می گفتم، چنان می خواستم که سید چون به خانه ی من آید، تنها بیاید. و سید گفت «بیایم.» و بفرمود و آواز دادند و اهل خندق به جملگی بخواندند. و چون جمع شدند، سید گفت که «امشب می باید که به جملگی به خانه ی جابر ابن عبدالله آنصاری روید و آن جایگاه چیزی به کار برید!»

پس جابر گفت که چون چنان دیدم، از خجالت حیات از من برفت. گفتم «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا

إليهِ راجعون. دیدی که چه کردم — که این طعام که کرده‌ام بیش از طعام دوسه تن نبود که به کار برند و این ساعت، خَلایقی در خانه‌ی من آیند. من چه گونه کنم؟» در همه‌ی راه که می‌رفتم در خدمتِ سیّد و آن صحابه، ملامتِ خود می‌کردم و می‌گفتم که «این چه کار بود که من کردم با خود؟»

پس چون سیّد به خانه‌ی من درآمد، من آن طعام که بود با آن چندی گرده که پخته بودند برگرفتم و به حضرتِ سیّد آوردم و بنهادم. و سیّد دستِ مبارک فراز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» و پاره‌ای از آن برگرفت و بخورد. و چون فارغ شد، بفرمود تا اهلِ خندق، قوم قوم، می‌نشانند و پیشِ ایشان می‌نهادند. از آن طعام می‌خوردند تا اهلِ خندق به جملگی سیر بخوردند و به خانه‌ی خود باز شدند. و چندان طعام باقی بود که ما و فرزندان سیر بخوردیم و بسیاری فضله بود.

سلمانِ فارسی می‌گوید که من در خندق بودم و کار همی کردم و سنگی سخت در پیشِ من آمد و هر چند تیشه و کُند بر آن می‌زدم، هیچ فایده نداشت. تا عاجز شدم و دست از کار باز داشتم. سیّد به نزدیکِ من ایستاده بود و چون چنان دید، بیامد و کُند از من بستد و سه بار بر آن زد و خُرد گردانید. و اوّل بار که کُند بر آن زد، برقی از آن باز افتاد که بر شعاعِ آفتاب غلبه کرد. و دوم بار، برقی بر افتاد از آن قوی‌تر. و سوم که بزد، زیادت از آن هر دو بار برق پیدا شد. من گفتم «یا رسول الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! این چه برقها بود که از پیشِ کُندِ تو برخاست؟»

سیّد گفت «یا سلمان، تو آن را بدیدی؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «آن برق که اوّل بود آن است که فتحِ جانبِ یمن مرا خواهد بود. و برقی دوم فتحِ شام مرا خواهد بودن. و برقی سوم آن است که فتحِ جانبِ مشرق مرا خواهد بودن.»  
(پس چون این فتحها در زمانِ عمر ظاهر شد، ابوهریره گفت «این آن است که سیّد در روزِ خندق خبر باز داد. و مفاتیحِ این فتحها در آن روز او را بدادند.)  
و دیگر معجزات در آن روز بسیار بود.

پس چون سیّد از حفرِ خندق فارغ شد، لشکرِ قَریش و غَطَفان برسیدند، با دیگر

قبایل عرب، بیست هزار سوار و پیاده بودند، و در مُقابله‌ی مدینه فرود آمدند. و سید با سه هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و در کناره‌ی خندق، در مقابل کُفَّار، نزول کردند، چنان که خندق میان ایشان و لشکر کُفَّار حائل بود.

و حُیّی ابن اخطَب چون لشکر را به در مدینه فرود آورده بودند و لشکری که تعلق به وی می‌داشت از یهود بنی قریظه بودند و آن یهود با سید عهد داشتند و ایشان را حصنی بود مُحکم و فرمان وی نبردند و نیامدند و بعد از آن، خود برخاست و به حصن رفت، پیش رئیس.

و رئیس بنی قریظه کعب ابن اَسَد بود. چون کعب ابن اَسَد بدانست که حُیّی ابن اخطَب به طلب وی آمده است، به اندرون خانه رفت و در از روی حُیّی ابن اخطَب در بست، از بهر آن که نمی‌خواست که نقض عهد سید کند. حُیّی به در خانه‌ی وی شد و در بکوفت. کعب ابن اَسَد در از پیش وی نگشود و از اندرون خانه جواب وی داد. گفت «ای حُیّی، برو — که تو می‌شومی و من با محمد عهد کرده‌ام و نخواهم شکستن.»

حُیّی گفت «تو در از پیش من از بهر آن نمی‌گشایی که دو تا نان نباید آوردن که پیش من بنهی.»

این سخن در کعب ابن اَسَد تغیر کرد و در از پیش وی بازگشود.

پس حُیّی به اندرون خانه شد و گفت «ای کعب ابن اَسَد، از بهر تو کاری ساخته‌ام که تو را عِزّ جاودان اندر آن حاصل شود.»  
کعب ابن اَسَد گفت «آن چیست؟»

گفت «ده هزار مرد از قریش همسوگند خود کرده‌ام و آورده‌ام و اینک به در مدینه نزول کرده‌اند و قرار آن است که از در مدینه بروند تا محمد و اصحاب وی مُستأصل کنند. اکنون، تو نیز با ما عهد بکن و لشکر خود به یاری ما فرست!»

کعب ابن اَسَد گفت «لا وَاللَّهِ — که این سخن که تو می‌گویی ذلّ جاوید در آن است و من با محمد عهد نخواهم شکستن — که من از وی جمله وفا و احسان دیده‌ام و هر چه گفت همه راست گفت و هیچ خلافی از وی پیدا نشد که ما را به آن سبب نقض عهد وی کنیم. و این لشکر که تو آورده‌ای، ابری بی باران است که امروز این جایگاه آمدند و فردا بروند و ما را و محمد را به هم بازگذارند و ما را طاقت وی نباشد.»

حُیّی یکتا شیطان بود که مار به افسون از سوراخ به در آوردی. و از دنباله‌ی کعب ابن